نام رمان: حاکم شامگاه

نویسنده: مهدیه داوودی

« نایس رمان »

www.niceroman.com

NiceRoman.ir

خلاصه :

به عقب نگاه م یکنم و به گذشته لبخند م یزنم، با تمام بد یهایش اما کفه خوب یها گویا سنگی نتر است، تو نیز در سمت خوبیها نشست های و لبخند م یزنی ،درست جوری که من را به آینده امیدوار میکند .

امیدی واهی که هیچ-در پی ندارد جز جنگید نهای من برای تو، یا اینگونه بگویم جنگیدن ما برای یکدیگر.

(شما تا زمانی که نفهمید چه چیزی در سایههای شب پنهان است ،نمیتوانید شب بیدار بمانید.) مقدمه:

به گمانم شب را، وقتی خدا دلتنگ بود آفرید.

امشب رها از زمان! تنها به تو م یاندیشم.

آهنگهای تکراری! خاطرات تکرار ی و اشکهای تکرار ی!

تکرار در بودن تو، که هیچگاه تکراری نمیشود .

این بینهایت من است.

بسم الله الرحمن الرحیم

«کیا ن»

نگاهم را از آیینه به ماشین پشت سری دوختم، بچهها به دنبالم م یآمدند. هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود و نم یتوانستیم ب یخیال این تکه آهنها به دل شب بزنیم .

عصبی پوفی کشیدم و نگاهم را به ماشین حمل اجساد دوختم. مطمئن بودم کاس های زیر نیم کاسه بود اما نمیتوانستم وارد عمل شوم، باید قبل از هر چیزی از همه چیز مطمئن م یشدم .

نگاهم را به سه ماشینی که افرادم در آنها بودند دوختم و کمی سرعتم را بالا بردم .

در پایگاه بودیم که تعدادی از افراد حرکات مشکوک خونآشامهای سیاه را گزارش داده بودند. هر روز به تعداد این عوضیها افزوده میشد، اما ما باز هم نیروی کافی برای مقابله با آنها را نداشتیم .

چند ساعتی از آخرین باری که بر بدنم خون رسانده بودم م یگذشت و آرام- آرام چشمانم سرخ م یشد، عصبی شدن از دست این موجودات هم دست کمی نداشت.

با پیچیدن ماشین به سمت یک جاده فرعی فوراً سرعتم را پایین آوردم، مطمئن بودم هیچ سرد خانه یا بیمارستانی در این اطراف نبود پس ،حدث و گمانهایم همگی درست بود.

با بر صدا در آمدن تلفن همراهم آیکون سبز رنگ را کشیدم و تماس را بر روی اسپیکر گذاشتم:

-چیشده سیامک؟

صدای جدی سیامک در گوشم پیچید:

-رئیس ما م یریم دنبال ماشین، بچههای دیگه از دو تا خیابون بعدی م یآن که در صورت نیاز راهش رو ببندن .

حرفش را تأیید کردم و به دنبال ماشینی که سیامک راننده آن بود در کوچه پیچیدم. معلوم بود آنها رابطی با انسانها داشتند که در روز آن ،ها را جابهجا م یکرد، در غیر اینصورت توانایی خروج از مخفیگاهشان را نداشتند .

پایم را بر روی پدال گاز فشردم و از کنار سیامک رد شدم. گویا متوجه شده بود که به دنبالشان هستیم، سرعتش را بالا برده بود و با تمام توانش سعی در فرار داشت. اخم لحظهای از چهرهام جدا نمیشد و دستانم را محکم بر دور فرمان پیچیده بودم .

منتظر پیچیدن ماشی نهای باقی افراد در راهش بودم اما خبری از هیچ یک از آنها نبود .

این تعقیب و گریز، باید همی نجا خاتمه مییافت .

نگاهم را به بیرون دوختم و چشم ریز کردم، آسمان هنوز هم تیره نبود و کاملاً قابل مشاهده بود. اما چه م یشد کرد که نباید در روز خودمان را نشان م یدادم و این تنها یکی از صدها قانون من بود؟

دست مشت شد هام را بر روی فرمان کوبیدم، نم یتوانستم اینگونه و از پشت سر او را گیر ب یاندازم و ماشین را به کنارش رساندم و نگاهم را به راننده دوختم .

لباس مشکی رنگی بر تن داشت و مانند سارقین نقابی بر چهر هاش کشیده بود .

دستانش با لرزه بر روی فرمان نشسته بود و این تازه کار بودنش را فریاد م یزد .

پوزخندی زدم و فرمان را به سمت او کج کردم. ماشی نها با صدای بلندی با یکدیگر برخورد کردند اما فوراً اختیار را در دست گرفته و دوباره ماشین را هدایت کرد .

باید او را متوقف م یکردم، به هر قیمتی که بود .

با پیچش ناگهانی ماشین افراد درست مقابلم پایم را بر روی ترمز گذاشتم. هر دو ماشین با شدت بالایی با یکدیگر برخورد کردند اما ضرب های که از پشت سر بر ماشین وارد شد شوک بیشتری را به من وارد کرد .

ون از کنارمان گذشت و مرد دستش را از پنجره بیرون آورده و انگشت وسطی دستش را به نمایش گذاشت .

عصبی ضربه محکمی بر درب ماشین وارد کردم و از آن پیاده شدم ،ماشین از هر دو طرف جمع شده بود. سیامک سرش را از روی فرمان بلند کرد و با دردی که در چهرهاش مشهود بود از ماشین پیاده شد، سه نفر از افراد به دنبال او از ماشین پیاده شدند و سه نفر دیگر از ماشینی که از روبهرو پیدایش شده بود .

باورش سخت بود. نقش هی احمقانه آنها بر علیه خودمان تمام شده بود و به راحتی از دستمان گریخته بودند .

فریادی از خشم کشیدم و ب یخیال همهی آنها در جلد واقعیام فرو رفتم، این حالا رقابت من بود، هر چهقدر هم که دور شده باشد نم یتواند از یک خونآشام سریعتر باشد .

سرعت قد مهایم را بالا بردم و در یک حرکت بر روی پشت بام اولین خانهای که بر چشمم خورد پریدم، اینگونه راه برایم نصف م یشد و م یتوانستم از این بالا به همه جا دست رسی داشته باشم .

نگاهم را در اطراف چرخاندم و قدمهایم را تنظیم کردم. سق فها و خانهها یکی پس از دیگری زیر قدمهایم م یماند و من مانند یک پر در آسمان اوج میگرفتم، گویا پرنده بودم که با لهایش آسمان را م یشکافت.

نفس عمیقی کشیدم و باز هم بوی آن عوضیها در هوا را استشمام کردم. چیزی که برایم عجیب بود ،بوی خیلی قو یای بود که در تمام منطقه م یپیچید. امکان نداشت بهخاطر همان یک ماشین باشد، چیزی که احساس میکردم حضور فاجعه را گوش زد میکرد.

(فلش بک, یک ماه قبل, پایگاه خونآشامهای سفید) .

صدای آژیر قرمز در تمام پایگاه میپیچید و اعصابم را بر هم م یزد ،سرعت قد مهایم را بیشتر کردم و با سرعت از پلهها پایین رفتم. نگاهم را در دور تا دور پایگاه چرخاندم و با دیدن سیامک بلند لب زدم:

-اینجا چهخبره؟ این آژیر لعنتی رو خاموش کن تا همه رو خبر نکرد ی.

نگاه نگران سیامک به سمتم چرخید و با چشمانی که شک و دو دلی در آنها نشسته بود لب زد:

-همین قصد رو دارم ولی یه چیزی داره دسترسی من رو رد م یکنه.

اخمی به چهرهام نشست، قدم بلندی به سمت سیامک برداشتم و ریموت را از میان انگشتانش بیرون کشیدم، چندین بار دکمه آن را فشردم اما اتفاقی نیوفتاد، عصبی دستم را میان موهایم کشیدم که به یکباره صدای آژیر پایان یافت.

سیامک نفسی که در سینه حبس کرده بود را بیرون فرستاد و با چشمانی که رو به سرخی م یرفت لب زد:

-این سومین باره کیان، تو این ماه سه بار این اتفاق افتاده و هر بار تا چند روز ما با مشکل روبهرو شدیم. فکر کنم لازمه کسی رو برای چک کردن سیست مهای امنیتی بیار ی.

-سیست مهای امنیتی هیچ مشکلی ندارن.

به سمت صدا چرخیدم و نگاهم در چشمان روشن رها دوخته شد.

لبخندی بر رویم پاشید و ریموت جدیدی را به سمت سیامک پرتاب کرد:

-بگیر، مال من کار م یکنه.

افرادی که در حال آموزش بودند در حیاط پایگاه در حال تمرین بودند.

معلوم بود مربی حتی در شرایط هشدار هند ههم دست از سر آنها بر نمیداشت. اخمی کرد، اگر در شرایط دیگری بودیم شاید به این سر سختی آفرین میگفتم اما، آرام زمزمه کردم:

-هرطور شده این موضوع رو حل کنید، دوست ندارم دوباره این مشکل پیش بیاد .

چشمی که از میان لبهای هر دو خارج شد اطمینان را در دلم انداخت و قدمهایم من را به سمت بیرون کشید.

نگاهم بر روی وسیلههای تمرین نشست و خاطرات یکی- یکی در ذهنم مرور شد.

با صدای فریادی نگاهم را به سمت راست دوختم و بر روی چمنهای مصنوعی که در

کف حیاط پهن شده بود قدم برداشتم. تکهای از حیاط مانند رینگ کشتی برای مبارزه ساخته شده بود که اکنون همه در اطراف آن نشسته بودند و دو نفر در داخل رینگ بودند.

یکی از آنها بر روی زمین افتاده بود و در خود میپیچید. قد مهایم را سریعتر برداشتم که چشمم به آیهان افتاد. با اخمی که چهر هاش را خشنتر نشان میداد نگاهش را به پسری که بر روی زمین افتاده بود دوخته و با صدای بلندی لب زد:

-با این حد از تنبلی چهطور انتظار داری تو رو بفرستم توی گروه محافظین؟! اینجوری حتی برای تمیز کاری هم تو رو به پایگاه محافظین راه نمیدن.

ابرو بالا انداختم، گویا آیهان برای آموزش دست بر روی غرور افراد گذاشته بود. حال درست پشت سر آنها ایستاده بودم اما هنوز کسی متوجه حضورم نشده بو د.

-بلندشو و مبارزه کن !

پسری که بر روی زمین افتاده بود و دست چپش را به آغوش کشیده بود به سختی در جایش نشست، ضربان قلبش بالا رفته بود و خشم را م یشد از چشمانش خواند. دستش را رها کرد که چشمم به استخوان بیرون زدهاش افتاد .

پوفی کشیدم که نگاه آیهان فوراً به سمتم چرخید و با دیدن من راست ایستاد .

از عکسالعمل آیهان باقی افراد هم فوراً به سمتم چرخیدند و همه به ترتیب شروع کردند به سلام دادن .

سرم را برای یک به یک آنها تکان دادم و به سمت رینگ رفت م. نگاهی به دست پسرک انداختم و آرام مچ دست آسیب دیدهاش را گرفتم .

اینبار ترس بود که در نگاهش نشست. پوزخند کوچکی بر لب نشاندم و لب زدم:

-موقع مبارزه، باید تمام توجهتون به مبارزه باشه، تنها یک لحظه غفلت...

چند ثانیه سکوت کردم و با کشیدن یک باره دست پسر و فریاد او از روی درد حرفم را ادامه دادم:

-باعث آسی بهای جدی و حتی مرگ م یشه.

صدا از هیچکس خارج نمیشد. همه لبهایشان بر هم دوخته شده بود ،شاید حتی فراموش کرده بودند نفس بکشند .

دستهایم را بر هم کوبیدم و لب زدم:

-برای امروز کافیه، همه برگردن به خوابگاه.

در یک لحظه همهمهای میان افراد بلند شد و بعد از چند دقیقه حیاط کاملاً خالی شد. نگاهم را به آیهان دوختم:

-چرا وقتی صدای آژیر بلند شد بقیه رو نفرستادی داخل و هیچکس آماده باش نبود؟ !

آیهان سری چرخاند و ب یخیال لب زد:

-چند بار تو این ماه این اتفاق افتاده، اگه قرار باشه هر بار من تمرین رو متوقف کنم...

میان کلامش پریدم و همراه با اخمی که بر چهر هام نشانده بودن دهان گشودم:

-فرقی نمیکنه آیهان، اون آژیر خطر بود که صداش کل پایگاه رو برداشته بود و تو ب یخیال هر اتفاقی که ممکن بود پیش بیاد داشتی دست اون بچه رو داغون میکرد ی .

آیهان یکی از بهترین افراد من بود، اما خودرایی و کارهایش باعث میشد نتوانم ب هطور کامل به او اعتماد کنم .

-تو قول دادی توی روند آموزشی من دخالت نکنی.

دخالت، واقعاً او این را فکر م یکرد، پاسخی برایش داشتم اما با پیچیدن بوی تندی در فضا چشم تیز کردم و فوراً سر چرخاندم. نگاهم را به اطراف دوختم اما هیچ چیزی در اطراف نبود. تنها بوی تندی استشمام م یشد که سرنخی از آن نبود.

آیهان نیز گویا مانند من بو را فهمیده بود که فوراً گارد گرفت و صدایش آرام بلند شد:

-فکر کنم اینبار باید خودمون آژیر و روشن کنیم .

سری به تأیید تکان دادم که حرکت سریع جسم سیاه رنگی را درست در سمت چپ حیاط احساس کردم .

فریاد من مصادف شد با بیرون آمدن سیامک و رها از درب ورودی و ایستادن هالهی محوی که حال قابل رویت بود.

نگاه هر چهار نفرمان بر روی هم چرخید و قبل از آنکه بتواند واکنشی نشان دهد همگی به سمتش حمله کردیم .

یک خونآشام سیاه آن هم در پایگاه من دردسر بزرگی بود. ضعف سیست مهای امنیتی حال ب هطور واضحی برایم آشکار شده بود و من داشتم به حرف سیامک م یرسیدم که باید کاری م یکردم .

قدمهای بلندم با رسیدن به آن خونآشام سیاه متوقف شد و مبارزه میانمان شروع شد.

سرعتش بیش از حد بالا بود اما حرکاتش ناوارد بودنش را نشان م یداد، گویا از اعضای تازه واردی بود که قدرت را به هر چیزی ترجیح داده بود.

شاید هم به اجبار تبدیل شده بود .

افکارم را به سمتی فرستادم و سعی کردم به حرفی که خودم به بچهها زده بودم عمل کنم. تمام تمرکزم را به مبارزه دادم، رها و سیامک به سختی با آن درگیر شده بودند و سعی در گرفتن دستانش داشتند. با تمام تازه وارد بودنش اما قدرت فوقالعادهای داشت، سیامک و آیهان او را به سمت دیوار پرتاب کردند و رها گردنش را چرخاند، فرصت را غنیمت شمردم و با قدم بلندی خودم را به آنها رساندم و لحظه بعد دست من در سینه خونآشام فرو رفت و تنها چیزی که از او باقی ماند خاکستر بود.

نگاهمان میان هم چرخید و رها آرام زمزمه کرد:

-چهطور اومد داخل؟ ما سیست مها رو فعال کرده بودیم.

این چیزی بود که برای من هم سوال شده بود، سوالی که باید از آن سر در میآوردم. اما چیزی که اکنون ذهنم را مشغول کرده بود مشکل بزرگتری بود .

سیامک با نگاهی به چهر هام و دیدن نگاه سرگردانم آرام نامم را زمزمه کرد:

-کیا؟ حالت خوبه؟

-ما چهار نفر بودیم و اون یک نفر، با این حال به سختی تونستیم شکستش بدیم.

نگا ههایمان دوباره و دوباره در هم گره خورد اینبار نگرانی در چشمان هر سه نفرشان نشسته بود .

تمام شب را در پایگاه گذرانده بودم و باز هم خبری از اتصال کامل سیست مها نبود، در نهایت با پافشاری آیهان و سیامک به خانه بازگشته بودم، نگاهم را از تراس به پایین دوختم و در دل تنها آرزو کردم ای

کاش مانند یکی از افراد ی که از اینجا م یبینم زندگی آرام و ب یدقدقهای داشته باشم. صدای آسانسور که بالا میآمد به راحتی به گوشم م یرسید، منتظر بودم ببینم در کدام طبقه م یایستد که با آمدن به طبقه آخر و واحد من ابرو بالا انداختم .

چندین ضربه بر درب واحد وارد شد و بدون اینکه کسی منتظر پاسخی از جانب من بماند درب گشوده شد و نگاهم به چشمان خسته و سرخ مهران دوخته شد .

با دیدن من که در مقابل تراس ایستاده بودم ابرو بالا انداخت و داخل آمد، نگاهش را از من گرفته و به اطراف داد. صدای جدی ولی آرامش سکوت خانهام را شکست:

-خوبه که اینجایی، باید چیزی رو بهت نشون بد م .

سری به تأیید تکان دادم و با دست به مب لهای راحتی اشاره کردم. با نشستن مهران به سمت آشپزخانه رفته و دو جام از خون تازهای که در یخچال بود را پر کردم و دوباره کنار مهران بازگشتم، دو پست مبل در سالن وجود داشت که به حالت گرد چیده شده بود و چرم مشکی مب لها فضای خانه را زیباتر میکرد.

جام متعلق به مهران را بر روی میز وسط مب لها قرار دادم و مقابلش نشستم.

چندین برگه را بر روی میز انداخت و با برداشتن جام شروع کرد:

-قبل از اینکه بیام اینجا یه سر به پایگاه زدم، سیامک گفت چند ساعتی م یشه که برگشتی .

سری به تأیید تکان دادم و مناظر ادامه صحبتهایش ماندم .

-یه نگاه به این برگهها بنداز، برای سیست مهای امنیتی نیاز به تجهیزات داشتیم برای همین رفتم انبار رو چک کنم که متوجه شدم بخش زیادی از تجهیزاتمون ناپدید شده .

متعجب سر بلند کردم و با خشم به مهران چشم دوختم، تجهیزاتی که حال خودمان به آنها نیاز داشتیم ناپدید شده بود و آنها حتی متوجه نشده بودند .

-از کی ناپدید شدن؟

مهران دستی میان موهایش کشید و با نگاهی شرمگین به من لب زد:

-هنوز نمیدونیم، ولی به زودی میفهمم.

پوف کلاف های کشیدم و جام را محکم بر روی میز کوبیدم، مهران فوراً از جایش برخواست و دستانش را بالا گرفت:

-آروم باش کیا، باور کن پیداشون م یکنم .

خشمم را نمیتوانستم کنترل کنم و اخم از روی چهر هام کنار نمیرفت:

-پس شما چه غلطی م یکنید؟ حتماً باید یه اتفاقی ب یافته که بفهمید تو این خراب شده چهخبره؟ !

مهران نگران و تا حدودی عصبی نگاهش را به من و سپس به برگ ها دوخت، قبل از آنکه بتواند آنها را بردارد، فوراً دستم را دراز کردم و برگ ها را به چنگ کشیدم .

صفحهی اول را از نظر گذراندم و با دیدن حجم زیادی از وسیلهها که به گفته مهران ناپدید شده بودند بیش از قبل خشمگین شدم.

سه صفحه از تمام وسیلههایی که ربوده شده بودند با جزئیات نام برده شده بود و با خواندن نام تک- تک وسیلهها بیش از قبل به ک مکار یهای افرادم پی میبردم .

چیزی تا طلوع آفتاب باقی نمانده بود، ریموت را از روی میز برداشتم و با فشردن دکمه تمام پردهها مقابل پنجره قرار گرفت. علاق های به تابش شدید نور خورشید در خانهام نداشتم و این تاریکی را ترجیح میدادم.

اینگونه راحتتر م یتوانستم فکر کنم و به همهی مشکلاتم سامان بدهم .

صدای آرام مهران در گوشم پیچید:

-به زودی متوجه م یشم این وسیلهها کجا هستن و دست پر بر م یگردم پیشت.

تنها سری تکان دادم و در سکوت به سمت اتاقم رفتم، م یدانستم دیگر منتظر نم یماند و به زودی در پی کارها خواهد رفت، پس ب یخیال به سمت حمام اتاقم رفتم. باید کمی افکارم را از خودم دور میکردم و هیچ چیز بهتر از یک دوش آب سرد برایم پاسخگو نبود .

شیر آب را گشودم و تنها پیراهنم را از تنم کندم و زیر آب ایستادم.
حرکات قطرات آب بر روی پوستم احساس خوشایندی را در وجودم ایجاد میکرد. نگاهم را به وان دوختم، اما حوصل های برای منتظر ماندن و پر شدن آن نداشتم. حرکات قطرات آب را دنبال کردم و آرامش بهآرامی زیر پوستم تزریق شد .

***

به تک- تک افراد که در خانهام جمع شده بودند چشم دوختم، اخم همیشگی دوباره میهمان چهر هام شده بود.

استرس و شاید نگرانی را در حرکاتشان میدیدم، من سخت گیر نبودم ولی دوست داشتم زمانی که به آنها اعتماد میکنم و پیگیر کارهایشان نمیشوم به درستی کاری که به آنها سپردم را انجام دهند و حال با وجود همه این اطمینا نها، باز هم همه چیز بر هم خورده بود.

به سمتشان رفتم و روی مبل تک نفره جای گرفتم، سرم را به سمت تراس چرخاندم، نها لهایی که در گلدانهای بزرگ دور تا دور تراس را گرفته بود جلوی دید را از ساختمانهای اطراف میگرفت .

به میز کوچکی که در تراس بود چشم دوختم، در حقیقت منتظر حرفهای آنها بودم. مهران با کمی من- من شروع به صحبت کر د:

-خب حدود... حدود... صد و پنجاه تا از وسیلهها ناپدید...

میان کلامش پریدم و با نگاهی به تکتکشان حرف مهران را ادامه دادم:

-حدود صد و پنجاه قطعه از وسیلههای انبار به دلیل ک مکاری شما و اعتماد نادرست من به شماها دزدیده شده. کی و چهطوری هیچکس نمیدونه، حتی دو نفری که مسئول اون بخش هستید .

همزمان رها و مهران-سرشان را زیر انداختند، پوزخندی زدم. این کارها برای من امنیت نمیشد، خجالت کشیدنشان دردی را دوا نمیکرد .

-فکر میکنم باید تغییری تو روند کا رها بدم.

همه متوجه لحن جد یام شده بودند و صدا از کسی خارج نم یشد. اما باز هم سیامک بود که بدون نگاهی به من لب زد:

-خب خبرهای بدتری هم هست.

نگا ههایه سمت او چرخید اما من تغییری در حالتم ایجاد نکردم. منتظر خبر تازهای بودم اما حرف سیامک بیشتر حقیق تها را برایم اشکار کرد .

حقیقتی که فراموش کرده بودم:

-خبر جدید چیه؟

مهران بود که با چشمانی ریز شده این را از سیامک پرسیده بود و بهانتظار پاسخ چشم به سیا دوخته بود.

آرام از جایم برخواستم و به سمت تراس قدم برداشتم، اما تمام حواسم به حرفهای آنها بود.

-خبر بدتر اینه که خونآشامهای سیاه از خرابی سیست مهای امنیتی ما خبر دارن.

درست مقابل درب تراس بودم که با حرف سیامک خشک شده ایستادم . چهطور امکان داشت؟ ادامهی حرف سیامک پاسخی شد برای سوالی که در ذهنم مانند ناقوسی فریاد م یکشید:

-امشب یکیشون بهمون حمله کرد، با چهار نفر بودیم و اون یک نفر، معلوم بود که تازه تبدیل شده اما با این حال به زور تونستیم از پسش بر بیام.

حق کاملاً با او بود. چهطور م یشد این ماجرا را کتمان کرد، من به همراه سه نفر از برترین افرادم به سختی از پس آن موجود بر آمده بودیم، حال اگر تعداد بیشتری بودند کا رمان خیلی دشوار تر میشد. به سمت افرادم چرخیدم و با نگاهی به آیهان لب زدم:

-زمان آموزش افراد رو بیشتر کنید، کارآموزهایی که م یخوان تبدیل بشن رو ببرید پیش اسفندیار تا قبل از تبدیل، چکشون کنه .

آیهان سری به تأیید تکان داد و در پاسخ لب زد:

-زمان تمرین رو تا ده شب اضافه م یکنم، از فردا هم اسم افرادی که م یخوان تبدیل بشن رو م ینویسم.

خوبهی آرامی زمزمه کردم و در فکر فرو رفتم. اما صدای رها اجازه پی شروی به افکارم را نداد:

-کیان، ما به تجهیزات نیاز داریم. اگه اجازه بدی م یخوام خرابی قطعات رو به باقی گرو ها اطلاع بدم، در این صورت من اگه اتفاق مشابهی براشون پیش اومده باشه متوجه میشیم و هم م یتونیم ازشون درخواست تجهیزات کنیم.

راه خوبی برای گرفتن اطلاعات بود پس مخالفتی نکردم. تک به تک به نوبت از جایشان بلند شدند و همه قصد رفتن کردند. با خالی شدن خانه نگاهم را دوباره به بیرون از تراس دوختم، دلم دویدن م یخواست اما باز هم این روشنایی کار را خراب کرده بود.

***

کلمات یکی پس از دیگری از بین ل بهای رها بیرون م یآمد و من با هر کلمه عصب یتر از قبل م یشدم. چرا باید شاهرخ چنین درخواستی از من م یکرد؟ !

چرا باید یکی از خونآشامهایش را برای خرابکاری عظیمی که انجام داده بود به گروه من م یفرستاد، آن هم در میان این همه مشکلات که همگی نیاز به حل شدن داشتند .

پوف کلاف های کشیدم و با نگاهی به رها لب زدم:

-با رابط شاهرخ تماس بگیر، بگو ما نم یتونیم اون عضو رو قبول کنیم .

صدای مهران نگاهم را به سمتش کشید:

-نمیشه این کار و انجام بدیم کیا، در این صورت شاهرخ هم درخواست ما رو برای دادن تجهیزات رد میکنه، در ضمن شاهرخ م یتونه رد کردن درخواستش رو یه ب یاحترامی برداشت کنه، در این صورت همه چیز بدتر م یشه .

حق با مهران بود، شاهرخ م یتوانست همه چیز را بر عکس کرده و به ضرر ما تمام کند، او تشنه قدرت بود. درست مانند گذشته !

صدای زنگ مکرر تلفن همراهم بر روی اعصابم خدشه م یکشید، تلفن را از جیب شلوار کتانم بیرون کشیدم و با دیدن نام آیهان که بر روی صفحه خودنمایی م یکرد اخمهایم را در هم کشیدم. آیکون پاسخ را فشردم که صدایش در گوشم پیچید:

-رئیس بچ ها یه رد از خونآشامهای سیاه رو گرفتن، بهتره زودتر خودت رو برسونی، ما داریم از پایگاه خارج م یشیم.

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم که حرکت چند ماشین از بچ ها نظرم را جلب کرد. ک متر پیش میآمد که این عوض یها در روز جابهجا شوند، هر چند که ما در روز آزادی عمل بیشتری نسبت به آنها داشتیم ولی همین تعقیب و گریزها با ماشین، بیش از حد کار ما را سخت م یکرد.

(زمان حال)

بر روی بام خان های ایستادم و با دقت به اطراف چشم دوختم، شدت بویی که در این منطقه م یپیچید بیش از حد معمول بود و کمی غیر عاد ی.

با ایستادن سیامک و-آیهان در دو طرفم نگاهشان کردم اما قبل از آن که چیزی بگویم صدای سیامک در گوشم پیچید:

-شما هم این حجم از بو رو احساس میکنید یا دماغ من دچار مشکل شده ؟

نگاهم به سمت آیهان چرخید، مانند همیشه ابرو در هم کشیده بود و با دقت به اطرافمان نگاه م یکرد .

-این عادی نیست کیا. مگه نه ؟

سری به طرفین تکان دادم و نه آرامی زمزمه کردم .

به هیچوجه عادی نبود، نم یتوانست باشد.

صدای تلفن سیامک بلند شد، فوراً صدای آن را خاموش کرد و تماس را پاسخ داد .

از صحب تهایش سر در نمیآوردم و منتظر ماندم تا خودش تعریف کنید.

گوشی را در جیبش فرو برد و با صدای آرامی لب زد:

-رها بود، گفت موضوعی هست که باید برگردیم پایگاه.

سوالی به سیامک چشم دوختم که شان های بالا انداخت. به سمت آیهان چرخیدم که در سکوت هنوز هم اطراف را میپایید:

-چند نفر از افراد رو بزار اینجا رو زیر نظر داشته باشن، بعدش هم برگرد پایگاه. باید یه جلسه بزاریم.

تنها سری تکان داد و لحظهی بعد از مقابل چشمانم محو شد، به سمت سیامک چرخیدم که لبخند پر شسطنتی زد:

-تا پایگاه مسابقه بدیم رئیس ؟

پوزخندی زدم، این بچه باز یها کارهای همیشگی سیامک بود اما، اینبار من هم همراهیاش کردم.

آرام تا سه شمردم و با خروج شماره سه از میان لبهایم سیامک شروع به دویدن کرد، نگاه من اما بر روی دخترکی که از پنجره اتاقش دیده م یشد نشست، موهای بلند و مواجش مشکی رنگش را بر روی

شان ههایش ریخته بود و لباس بلند سرخی بر تن داشت، آرام خودش را به اینسو و آنسو تکان م یداد. درست مانند پرنسسی که تنها یک تاج کم داشت.

با کنار رفتن دخترک از مقابل پنجره، به خودم آمدم و با دیدن جای خالی سیامک لعنتی فرستادم و فوراً به راه افتادم.

کافی بود سیامک قبل از من به پایگاه برسد و آنگاه تا مد تها این پیروزی ورد زبانش م یشد و دست انداختن من را شروع میکرد .

پوف کلاف های کشیدم و سرعت قدمهایم را بالا بردم، مسیر زیادی تا رسیدن به پایگاه داشتم و مطمئن بودم سیامک خیلی جلوتر از من خواهد رسید .

مسیر میانبری را برای رفتن انتخاب کردم تا تنها کمی زودتر به مقصد برسم.

***

نگاهم را به سیامک دوختم که با نیش باز در مقابل درب پایگاه به استقبالم ایستاده بود. اخمی به چهره شاد و پیروزمندان هاش کردم و از کنارش رد شدم، به سمت اتاقی که همیشه برای صحب تها و جلسههای مهم در آنها جمع م یشدیم رفتم و گشوده شدن درب مصادف شد با دیدن رها و مهران که بر روی مبلهای سبز رنگ نشسته بودند .

داخل رفتم و به سمت تک میز مشکی رنگی که در رأس اتاق قرار گرفته بود قدم برداشتم. سیامک نیز به دنبالم داخل آمده بود و به سمت مهران و رها م یرفت .

پشت میز نشستم و صدایم را صاف کردم:

-موضوع چیه رها؟

رها آب دهانش را فرو داد و چشم به مهران دوخت، هر دو گویا در گفتن موضوعی درنگ داشتند. خودم را به سمت میز کشیدم و چشمانم را با جدیت کامل به هر دو دوختم:

-منتظر توضیحات هستم.

نگاهم اینبار تنها بر روی رها نشسته بود که با سختی بزاق دهانش را فرو داد و صدایش را کمی صاف کرد:

-راستش پیامی از سمت گروه شاهرخ برامون ارسال شده .

سری تکان دادم و منتظر ادامه بودم که اینبار مهران ادامه حرف رها را گرفت و سخنش را کامل کرد:

-شاهرخ گفته اون عضو از گروهش رو فرستاده و تا چند روز دیگه م یرسه پیش ما و اینکه...

سکوتی در میان کلامش آورد و نگاهش را از من گرفت:

-و اینکه وسیلههای مورد نیازمون رو هم با همون شخص ارسال کرده.

عالیتر از این نمیشد! خودمان کم دردسر داشتیم و حال باید مشکلات افراد شاهرخ را هم به دوش م یکشیدیم، این دیگر نهایت بد شانسی بود.

دست مشت شد هام را بر روی میز کوبیدم و لب زدم:

-اون با خودش چی فکر کرده؟! داره منو زیر فشار م یزاره، شاید مقام بالاتری از من داشته باشه، ولی حق این کار رو نداره.

-کیا، در واقع شاهرخ هیچ کارست، انجمن این تصمیم رو گرفته.

زبانم برای ادا کردم باقی سخنانم نچرخید و متعجب چشم به رها دوختم، انجمن این تصمیم را گرفته بود که یک خرابکار را به گروه من بفرستد. چرا گروه من؟ ما فاصل هی بیشتری با باقی گرو ها داشتیم و این یک پوئن برای من بود، اما تا کنون هیچگاه چنین تصمیمی از سوی هیچکس گرفته نشده بود. دلیل این کارها چه م یتوانست باشد؟ دستم را با حالتی عصبی میان موهایم کشیدم و از روی صندلی برخواستم:

-باشه، تاریخ دقیق رسیدنش رو پیدا کن. نم یخوام دردسر جدیدی داشته باشیم پس نوبتی باید مواظب عوض جدید باشید .

چشم آرامی از میان لبهای تکتکشان خارج شد و من با قد مهای آرام به سمت درب خروج قدم برداشتم.

حرفهای مهران مانند آبی که بر روی آتش ریخته م یشد کمی از نگرانی درون یام را کاهش م یداد. خوشحالی نداشت اما همین که ما تنها گروه آسیب دیده نبودیم، خودش کافی بود .

به مهران که هنوز در حال دادن اطلاعات بود چشم دوخته بودم، غیر از ما سه گروه دیگر هم خرابی سیست مهای امنیتی را گزارش کرده بودند و همینطور دزدیده شدن باقی وسیلههایشان را .

این موارد خیلی مشکوک بود اما هنوز در شرایطی نبودم که به دنبال کار دیگران باشم. باید ابتدا شرایط افراد و پایگاه را چک میکردم و از امنیت اطمینان پیدا م یکردم پس از آن میتوانستم به دنبال حل این موضوع بروم.

صدای مهران در گوشم پیچید و به افکارم پایان داد:

-راستی کیان، اون کسی که قرار بود از گروه شاهرخ بیاد، تا چند ساعت دیگه میرسه.

سری به تأیید تکان دادم و دستی بر روی پیراهن سفید رنگم کشیدم:

-گروه شاهرخ زیاد از ما فاصله نداره. چرا اینقدر اومدنش طولانی شد؟ پوزخندی که بر روی لبهای مهران نشست، کمی برایم تعجب برانگیز بود.

-گویا این یارو زیادی غیر قابل کنترل بوده، برای همین فعلاً نم یتونه از قدرتش در هر حالتی استفاده کنه و به عبارتی یه انسان خونخواره .

چشمانم را محکم بستم و فشردن مشت م مصادف شد با باقی حرف مهران:

-واسه همین داره با ماشینش م یآد .

پوفی کشیدم و لب زدم:

-به بچهها خبر بده، هر ساعت باید یکیتون مواظبش باشید. من اینجا دردسر جدید نمیخوام مهران، بار ها گفتم. پس اینبار از این که کاری رو بهتون سپردم پشیمونم نکنید.

مهران چشمی زمزمه کرد و از اتاق خارج شد. پوفی کلافه کشیدم. این عضو جدید را کجای دلم میگذاشتم؟

کاش با آمدنش به اینجا این دردسر ساز یهایش را کنار م یگذاشت، قطعاً من مانند شاهرخ به انتقال او به جای دیگر راضی نم یشدم .

»لنا«

نگاهی به آدرسی که در دست داشتم انداختم و با دیدن نام خیابان فرمان را به راست چرخاندم. سختترین مسافرتی که در طول این سا لها داشتم، بیشک همین بود. به کیسههای خون خالی که بر روی صندلی خودنمایی م یکرد چشم دوختم و پوزخندی زدم .

با دیدن بام کوچه بر روی تابلو ماشین را به داخل کوچه هدایت کردم و درست مقابل خانهای با پلاک صد و یازده ایستادم .

درب ماشین را گشودم و با برداشتن چمدان مشکی رنگم از صندوق به سمت خانه به راه افتادم. با نزدیکتر شدن به خانه از درست آمدنم مطمئ نتر شدم، بوی خونآشامها از همینجا هم قابل استشمام بود و این عجیب بود که آنها این بو را پنهان نکرده بودند، کارشان درست بر عکس شاهرخ بود .

پوزخندی زدم و دست بلند کردم تا ضرب های به در وارد کنم، اما قبل از رسیدن دستم به دروازه درب گشوده شد و نگاه من بر روی مردی که مقابلم ایستاده بود میخ کوب شد .

دربانشان اینگونه با کلاس و جنتلمن بود؟ واقعاً؟ !

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که اخمی بر چهر هاش نشاند و دستانش را بر روی سین هاش قلاب کرد، نگاهم به ماهیچ ههای برجسته دستانش افتاد و رگهایی که به وضوح قابل رویت بود، آب دهانم را فرو دادم و نگاهم را از پیراهن سفیدش بالاتر بردم .

چشمانش را با حالتی سوالی به من دوخته بود و قصد کنار رفتن هم نداشت:

-بفرمائید؟!

با صدایش کمی به خودم آمدم و فوراً مانند خودش اخمی بر چهرهام نشاندم. دستی بر روی پیراهنی که بر تن داشتم کشیدم و کلاهی که بر روی سرم گذاشته بودم را کمی بالا فرستادم:

-من باید رئی ستون رو ببینم .

یک ابرویش را بالا فرستاد و پوزخندی زد که خشمم را بیشتر کرد. ابرو در هم کشیدم و بدون اراده من صدایم بالا رفت:

-اصلاً چرا من باید به یه نگهبان جواب پس بدم؟ رئی ستون خودش از اومدن من خبر داره، پس بکش ک نار .

صدایی مانند گشوده شدن درب را شنیدم و نگاه مردی که به پشت سرم دوخته شد و دستش مانند شبهی جلو آمد و من را به داخل کشید.

ترسیده هینی کشیدم و با دیدن جای خالی چمدانم آرام لب زدم:

-وسیلههام.

اخمی کرد که به حتم ترسنا کتر از اخم قبلیاش بود درب دوباره گشوده شد و اینبار چمدانم در دستانش به داخل کشیده شد.

به دست به جلو اشاره کرد و همزمان با گفتن حرفش به راه افتاد:

-راه بیافت، همه منتظر رسیدن تو بودن .

نفسم را محکم بیرون فرستادم و با کشیدن چمدان به دنبالش حرکت کردم.

نگاهم را به اطراف دوخته بودم و از تجهیزاتشان در حیرت بودم.

سقف حیاط به وسیله طلقهایی دودی رنگ پوشیده شده بود و در اطراف وسیلههایی برای تمرین چیده شده بود و یک رینگ نسبتاً بزرگ در گوشهای از حیاط بو د سوت آرامی زدم، حیاط سراسر چمن مصنوعی شده بود و حس فوقالعادهای به من م یداد.

نگاهم را به ساختمان دوختم، درب بزرگی که برای برای ورودی بود تماماً از شیشه ساخته شده بود، نمای سنگ سفید رنگ ساختمان زیادی در چشم بود. با گشوده شدن درب نگاهم را از اطراف گرفتم و قدمی به داخل برداشتم، سیستم سرمایشی

که در کل ساختمان کار شده بود هوا را مطلوب کرده بود و از گرمای بیرون خبری نبود. لبخندی به خنکایی که به صورتم م یخورد زدم و قدمهایم را تندتر کردم تا به مردی که در مقابلم حرکت میکرد برسم .

اگر او نگهبانشان بود پس رئیس و باقی اعضای اصلی چهگونه بودند؟ !

با یادآوری حرف شاهرخ لرز های به جانم افتاد:

(کیان مثل من نیست! سر قوانینش کوتاه نم یآد پس اونجا، مواظب هر کاری که ازت سر می، زنه باش لن-ا) .

نگاهم را دربی که مرد به سمتش م یرفت دوخته شد. درب را گشود و خودش کنار ایستاد، چمدان را کنار دیوار گذاشتم و نفسم را در سینه حبس کردم، با قدمی بلند خودم را به داخل اتاق رساندم و نگاهم بر روی چهار نفر که هر یک مشغول انجام کاری بودند نشست.

سرها به سمتم چرخید و نگاه هر یکشان احساسی را برایم به ارمغان آورد .

دختری که با زیرکی نگاهم م یکرد و سه پسری که در نگاه هر یک ب یخیالی و کنجکاوی و شیطنت موج م یزد. یعنی کدام یکی از آنها کیان بود؟ خدا میدانست. درب پشت سرم بسته شد و هر چهر نفر از جا برخواستند. با شنیدن صدای همان کسی که من را به اینجا هدایت کرده بود گویا اکسیژن در اتاق به پایان رسید .

دستانم را مشت کردم و آرام زمزمه کردم:

-بازم گند زدی لنا.

-فکر میکردم کسی که شاهرخ میفرسته یه مرد باشه ولی، اینجا یه دختر کوچولو ایستاده که حتی کیان رو نم یشناسه، یکم عجیبه .

نگا ها با تعجب به سمتمان چرخید و لبخند به آرامی بر روی ل بهای تک- تکشان نشست. لعنتی بر خودم فرستادم که باز هم دهانم ب یموقع گشوده شده بود .

شاهرخ تذکر داده بود اما باز هم فراموش کرده بودم یا بهتر بود بگویم تذکرش را خیلی دیر بهخاطر آورده بودم. سر چرخاندم و نگاهم بر روی پوزخند مردی که رو به من ایستاده بود نشست. دستانش را بر سینه زد و من تنها توانستم ل بهایم را به اسارت دندانهایم بگیرم.

-خب خانوم جوان، تجهیزاتی که شاهرخ ازشون دم م یزد کجان؟ کمی چشمانم را گرد کردم اما با یادآوری لحظات آخر و جایگزاری وسایلی که در صندوق ماشینم جای داده بودند نفس آسود های کشید م.

-داخل ماشین.

سرش را آرام تکان داد، قدمی برداشت و چرخی به دورم زد، نگاهم را به آرامی بر روی افرادی-که دوباره در جا یشان نشسته بودند چرخاندم.
گویا این رفتار برا یشان عادی بود که همه با نگاهی خنثی مشغول انجام کارهای خودشان بودند. صدایش افکارم را به سکوت دعوت کرد و برای اولین بار طی این سا لها مغزم خاموش شد .

-خوب گوش کن. از امروز تو به ما ملحق شدی پس باید از قوانین پیروی کنی، هیچکس توی گروه من حق قانون شکنی نداره پس خوب حواست رو جمع کن.

تنها سرم را به تأیید تکان دادم که اخم وحشتناکی بر چهر هاش نشاند، ابروهایش یکدیگر را به آغوش کشیده بودند و چشمانش رو به سرخی م یرفت:

-وقتی باهات حرف م یزنم به جای تکون دادن اون کله ی پوکت زبونت رو حرکت بده و بهم جواب بده !

متعجب از حجم خشکی که به یکباره از سکت او فوران کرده بود دهان گشودم و فوراً چشمی زمزمه کردم که سرش را چرخاند و بالاخره نگاهش را از من جدا کرد:

-رها این خانوم رو راهنمایی کن به اتاقش، خودتون شیف تهاتون رو انتخاب کنید که چهطور مراقبش باشید .

دختری که حال متوجه شده بودم نامش رها بود، فوراً برخواست و با اشارهای به من به سمت درب آمده و قبل از خروج پاسخ داد:

-چشم رئیس.

با بسته شدن درب و ناپدید شدن چهره خشن کیان پوفی کشیدم و رو به رها لب زدم:

-چهطور اون رو تحمل میکنید؟! خدای من! فکر کنم اگه چند دقیقه دیگه اونجا میموندم امروز آخرین روز زندگیم بود.

چشمانش را گرد کرد و دستم را گرفت، با حرکت سریع من را به سمتی کشید و با صدای آرامی لب زد:

-فکر کنم تو هم از جونت سیر شدی، کیان دوست نداره کسی پشت سرش صحبت کنه.

به اتاقی که رها نشان داده بود نگاهی انداختم، درب را با کلید گشود و کناری ایستاد تا من اول وارد شوم. لبخندی زدم و با گذاشتن دستم بر روی درب مقدار کمی آن را به عقب راندم و کامل داخل رفتم. تمام اتاق پوشیده شده از رنگ سبز و سفید بود، رنگی که از آن متنفر بودم .

رنگ که زندگی را معنا م یکرد اما برای من معنایی نداشت .

اخمی کردم و نگاهم را یک دور در اتاق چرخاندم، پردهای ضخیم و سفید رنگ مقابل پنجره کشیده شده بود و پرد ههای حریر سبز رنگ به آن زینت داده بود. فرش مستطیلی سبز رنگ تمام اتاق را در بر گرفته بود و تخت سفید با ملحف ههای سبز و کمد و میز سفید رنگ، با آ نکه از این رنگ بیزار بودم اما لبخندی مصنوعی بر چهرهام نشاندم و به سمت رها چرخیدم .

نگاهش را با حسرت در اتاق چرخاند و آرام زمزمه کرد:

-اینجا رو دوست داری؟

سری به تأیید تکان دادم و لب زدم:

-ممنون، اینجا عالیه.

لبخند کوچکی زد و به کمد اشاره زد:

-اینجا لباس مناسب برای هر جایی هست اما تو کمد جای اضافه برای چیدن لباسهات داری. اگه چیزی لازم داشتی فقط کافیه صدام بزنی.

تشکری کردم و با رفتن رها در سکوتی که در اتاقم حکم فرما بود فرو رفتم. این زندگی هیچوقت آن چیزی که من انتظارش را داشتم نبود. تا به امروز با تمام اتفاقاتی که هیچ یک باب میلم نبود کنار آمده بودم اما، زین پس م یخواستم زندگی کن م.

نگاهی به لباسهای داخل کمد دوختم و با دیدن لباسهای تمرین لبخندی بر چهر هام نشاندم. دوش ده دقیق های گرفتم و با پوشیدن لباسهای تمرین که شامل یک شلوار و پیراهن مشکی با سه خط در کنارشان بود و شانه کشیدن میان موهای کوتاهم از اتاق بیرون رفتم. گشوده شدن درب توسط من مصادف شد با صاف ایستادن مردی که در همان اتاق اول دیده بودم اما هنوز هم نامش را نمیدانستم. اخ مهایش را در هم کشید و نگاه ب یخیالش را بالا آورد .

چند ضربه بر روی شیشه ساعت گرانقیمتش زد و با اشاره به عقربههای آن، که من هیچ دیدی به آنها نداشتم لب زد:

-دقیقاً بیست دقیقه از وقتم ب هخاطر تو هدر رفت، پس زود باش تا بیشتر عصبی نشدم .

به راه افتاد و با قدمهای محکم به سمت پل هھایی. قدمهایم را تندتر کردم و پشت سرش به راه افتادم، گویا اینجا همه مشکل اعصاب داشتند.

به سمت حیاط میرفت و صداهایی که به گوش میرسید نشان از شلوغی بیرون میداد. چشم تیز کردم و به افرادی که با قدرت و سرعت بالا در حال مبارزه بودند چشم دوختم .

درست بود که شاهرخ تا حد زیادی به تمام افرادش مبارزه را آموزش م یداد اما، چیزی که مقابلم م یدیدم بیش از حد تصورم بود . نگاهم بر روی دو نفری نشست که با سرعت بالا و دقت در حال مبارزهبودند و کاملاً حرفهای ضربه م یزدند و ضرب ههای یکدیگر را دفع م یکردند. من در مقابل آنها شانسی برای پیروزی نداشتم .

صدایی که کنار گوشم شروع به صحبت کرد نگاهم را از آن دو نفر جدا کرد:

–اون دو نفر افراد عادی هستن، با تمرین و مبارزه به اینجا رسیدن. فکر م یکنم تو سطح بالاتر از اونها باشی چون تبدیل شدی. اینطور نیست؟ بزاق دهانم را فرو دادم و دوباره نگاهم را به دونفری که حال مبارزه آنها به پایان رسیده بود دادم، حق با او بود، بوی خونشان به راحتی احساس م یشد اما، چهطور امکان داشت .

من هم به انداز هی آنها سرعت و قدرت داشتم اما مهارت، هیچ مهارتی در جنگیدن نداشتم و این بزر گترین ایراد من بود .

با اشاره آیهان داخل رینگ رفتم. در این مکان جدید بودم و همه کنجکاو در اطرافم جمع شده بودند .

م یتوانستم مبارزه کنم اما، نم یدانستم به خوبی آنها هستم یا خیر .

صدای آیهان رشته افکارم را پاره کرد:

-برای این که بفهمم در چه سطحی هستی فعلاً با یکی از افرادی که تازه تبدیل شدن مبارزه کن .

-ولی من فعلا اجازه استفاده از قدرت هام رو ندارم.

آیهان نگاهش را بین من و افرادش چرخاند و دستی در هوا تکان داد:

-مشکلی نداره، به هر حال تو یک خونآشامی.

سری به تأیید تکان دادم و منتظر ایستادم تا فردی که منتخب آیهان بود جلو بیاید .افراد زیادی به صف ایستادند و آیهان از میان تمام آنها دست بر روی پسری گذاشت که از لحاظ جثه تقریبا با من یکی بو د.

تا حدودی خیالم راحت شده بود و نفس راحتی کشیدم. آستین پیراهنم را بالا زدم و منتظر ورود او ایستادم.

پسر که گویا از انتخاب شدنش کاملاً راضی بود دست مشت شد هاش را بر دستان دوستانش کوبید و رکابی مشکی رنگش را از تنش بیرون کشید .

پوفی کشیدم و منتظر به نمای شهایش چشم دوختم. وارد رینگ شد ودر سمت مخالف من ایستاد. آیهان صدایش را بالا برد:

-یادتون باشه این یک مسابقه برای فهمیدن سطح شماست نه یه مبارزه پس نم یخوام کسی بمیره.

هر دو تنها سری تکان دادیم و در مقابل هم گارد گرفتیم. من هیچگاه آغاز کننده مبارزه نبودم و پس اینبار هم به انتظار او ایستادم .

کم حوصل هتر از من بود که پس از سه دقیقه شروع به حمله کرد، تمام ضربات پ یدرپیاش را به راحتی خنثی م یکردم و بیشتر سعی در خسته کردن او داشتم. مشتی که به سمت چان هام میآمد را با جاب هجا شدن دفع کردم که پسر عقب کشید. عصبی نفس- نفس م یزد و دستانش را مشت کرده بود. هالهی سرخی بر روی چشمانش نشسته بد.

صدای دورگهاش را بالا برد:

-مگه داریم خاله بازی م یکنیم، حمله کن .

درست بود که احازه استفاده از قدرت هایم را نداشتم اما نمیتوانستم شکست خورده از این میدان خارج شوم.

اخمی کردم و همزمان با پوزخندی که بر چهر هام نشاندم با تمام سرعت به سمتش حمله کردم. انتظار چنین واکنشی را از سمت من نداشت و ضرب های که با کف پا به سمت سین هاش وارد کرده بودم محکم با بدنش برخورد کرد .

چند قدم به عقب پرتاب شد و به سختی صاف ایستاد. صدای هو کشیدن باقی افراد که در حال تماشای ما بودند بالا رفت و او را برای ضربه زدن به من جر یتر کرد .

فریاد از سر خشم کشید و دندا نهایش را به نمایش گذاشت، سرعتش به یک باره هزار برابر شد اما با تمام اینها هنوز هم میتوانستم حرکاتش را از قبل تشخیص دهم .

با بالا رفتن سرعت او گویا دید من هم بهتر شده بود که قبل از برخورد ضرباتش به من آنها را میدیدم و جلویشان را میگرفتم. اما نمیتوانستم تا بینهایت تنها از خودم دفاع کنم. باید درد ضربهای را به جان میخریدم تا بتوانم ضربه بزنم .

مشتی که به سمت زیر سین هام میآمد را دیدم اما تلاشی برای گرفتنآن نکردم و در مقابل این دست مشت شده من بود که در فک پسر فرود آمد .

هر دو قدمی به عقب برداشتیم، بزاق دهانش را بیرون انداخت، با دیدن رنگ بزاقش که به سرخی م یزد پوزخندی زدم، همین بود. راه درست برای مقابل با مشکلات همین بود، باید ضرب های را با تمام دردش بهجان م یخریدم تا بتوانم ضرب هی محکمیتری بزنم. دستم را بر روی شکم دردناکم گذاشتم و دوباره هر دو برای حمله آماده شدیم اما صدایی که از پشت جمعیت بلند شد همه نگا ها را به سمت خود کشید:

-کافیه، چند نفر برید کمک سیامک و تجهیزات جدید و بیارید داخل ،چند نفر هم برای راه اندازی برن کمک رها.

جمعیت به سرعت پراکنده شد و تنها ما چهار نفر باقی ماندیم. من ،آیهان، پسری که با او مبارزه کرده بودم و کیانی که نمیدانستم از کی در میان ما ایستاده بود.

دستم را بر روی محل ضربه فشردم و محکم نگه داشتم. دردش کمی غیر عادی بود و م یدانستم به زودی دیگر خبر از این درد نیست اما ،همین مدتی که باید آن را تحمل م یکردم هم طاقت فرسا بود .

نگاه کیان را بر روی دستم دیدم اما توانی برای برداشتن آن نداشتم. قدم آرامی برداشتم که نفس در سینهام حبس شد.

فوراً صاف ایستادن و با بیرون دادن هوایی که در ریههایم نگه داشته بودم درد را برای هزارمین بار به جان خریدم و قدم بعدی را برداشتم .

درد نه تنها آرام نمیشد بلکه هر لحظه بالاتر م یرفت. اما من کسی نبودم که دردهایم را جار بزنم، دردهایم همیشه تنها برای من بود. راهم را به سمت آیهان کج کردم و آرام لب زدم:

-میتونم برگردم به اتاقم؟

نگاهش در چهرهام چرخید و البتهی آرامی زمزمه کرد. سری تکان دادم و با قد مهای آرام به سمت داخل رفتم. از درب ورو دی گذشتم و نگاهم بر روی پسری

که با او مبارزه کرده بودم نشست، چند نفر از دوستانش اطرافش را گرفته بودند. اخمی کرد و با نزدیک شدن من دستش را بر روی بازویم پیچید و به سمت خودش کشید .

اخمی بر چهرهام نشاندم اما قبل از آنکه فرصتی برای صحبت داشته باشم، صدایش در گوشم طنین انداخت .

-فکر نکن در رفتی کوچولو، تقاص این ضربهای که تو صورتم خورد رو پس م ید ی .

پوزخندی زدم و لب‌گشودم اما صدایش اینبار حتی بلندتر و خشمگینتر از قبل بود:

-اونجا چهخبره؟ مگه نگفتم برید کمک سیامک و رها.

هر پنج نفرشان فوراً از من فاصله گرفته و به سمتی که کیان اشاره کرده بود رفتند. پله بعدی را بالا رفتم و باز هم انگشتانم را بر روی محل ضربه فشردم .

صدایش متوقفم کرد و سنگینی نگاهش بر رویم من را مجاب به چرخیدن به سمتش کرد:

-با کسی در نیوفت، تو تازه اومدی اینجا و فعلاً همه باهات سر جنگ دارن، پس تا وقتی شخصیت تو رو درک نکردن و باهات آشنا نشدن ،سعی کن با کسی دشمنی نکنی .

تنها چشمی زمزمه کردم که یک سمت لبش بالا رفت. ابرو بالا انداختم اما قبل از آنکه فرصتی برای حرف زدن داشته باشم، جای خالی کیان بود که نگاهم را به خود جلب کرده بود.

پوفی کلافه کشیدم و با دردی که تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود به سمت اتاقم رفتم. درب را گشودم و با دیدن دوباره آن رنگ تهوعآور بیش از پیش خدشه بر اعصابم کشیده شد.

به سمت دربی که در انتهای اتاق بود رفتم، خبری از وان نبود و پس باید مثل چند ساعت قبل دوش میگرفتم، آب گرم را گشودم و زیر آن ایستادم، پوستم به اندازه یک کف دست کبود شده بود و این خیلی تعجب برانگیز بود .

ب یخیال کبودی که بر روی پوستم ایجاد شده بود دستی میان موهای کوتاهم کشیدم و چشمانم را بستم، سرم را به دیوار تکیه دادم و به جریان آب بر روی موها و پوستم تمرکز کردم .

با ضرب ههایی که بر درب حمام وارد میشد آب را بستم و دستی میان موهایم کشیدم. حولهی تن پوش را از پشت درب چنگ زدم و با پوشیدن آن کلاهش را روی سرم کشیدم و خودم را پشت درب پنهان کردم و گوشهی درب را گشودم .

با دیدن رها که نگران به درب چشم دوخته بود، از پشت درب خارج شدم که او هم با دیدن من نفس آسودهای کشید.

دستم را بر روی حوله محکم کردم و تکانی به آن دادم تا آب از موهایم گرفته شود و هم زمان لب زدم:

-کاری با من داشتی ؟

رها به سمت تخت رفت و خودش را بر روی تخت من انداخت. دستانش را به دو طرف دراز کرد و پیراهن سرخش را کمی در تنش تکان داد .

-نه راستش، آیهان گفت یک مبارزه سخت داشتی. اومدم تا از خوب بودن حالت مطمئن بشم .

لبخند غمگینی زدم، اولین باری بود که شخصی نگرانم م یشد و با آنکه امروز اولین باری بود که رها را دیده بودم ولی همین یک حرفش مهر او را در دلم نشاند .

لباسهایم را به آرامی پوشیدم و در عوض پیراهن قبلی تاب نیم تنهای از کمد بیرون کشیدم .

رها خودش را با تکیه بر یک دست بالا کشید و نگاهی به من انداخت اما، در یک لحظه رنگ نگاهش تغییر کرد .

فوراً از جا برخواست و با قدمی بلند خودش را به من رسان د:

-خدای من! چه بلایی سرت اومده؟

سوالش ترسی به جانم انداخت. رد نگاهش را دنبال کردم و با رسیدن به زیر سین هام که مطمئن بودم دیگر چیز زیادی از آن باقی نمانده .

رها دستش را بر روی پوستم گذاشت که برخورد سر انگشتانش با پوستم مصادف شد با دردی که در تمام بدنم پیچید .

فریادی از درد کشیدم و فوراً قدمی به عقب برداشتم. رها متعجب نگاهم م یکرد و نگرانی در چشمانش جولان میداد. من اما در فکر دردی بودم که با برداشته شدن انگشتان رها هم آرام نگرفته بود.

آه دردناکی کشیدم که رها فوراً به خودش آمد و با قد مهای بلند به سمت درب رفت:

-باید به کیا خبر بدم، باید مسیح رو خبر کنیم .

قبل از آنکه ب هتوانم جلوی رفتناش را بگیرم، اتاق از حضورش خالی بود. حال که قرار بود کیان هم خبر دار شود بهتر بود لباس مناس بتری بر تن م یکردم.

نیم تن هام را با پیراهن زرشکی مدل مردانه دکمه داری تعویض کردم و به سمت تخت رفتم .

به آرامی خودم را بر روی تخت انداختم و چشمانم را بستم، راه طولانی که با ماشین آمده بودم و مبارزه و این درد تمام توانم را گرفته بود، نمیتوانستم بخوابم اما به یک استراحت برای بازگشتن انرژی نیاز داشتم.

درب اتاق به صدا در آمد و بدون آنکه کسی منتظر اجازهی من باشد درب گشوده شد، قبل از خودش بوی عطر خنکاش بود که در اتاق پیچید،

ناخدآگاه نفس عمیقی کشیدم و با دردی که دوباره و دوباره احساس کردم نفسم را حبس کردم .

دستی که بر روی پیراهنم نشست و دردی که باز هم تا اعماق وجودم زبانه کشید چشمانم را محکوم به گشوده شدن کرد، انتظار دیدن کیان را داشتم اما رها کنارم نشسته بود و سعی در بالا زدن لباسم داشت .

کیان چند قدم دورتر از تخت منتظر چشم به ما دوخته بود. نفس آرامی گرفتم و لب زدم:

-چیزی نیست رها، الکی شلوغش کردی، تا چند دقیق هی دیگه حالم خوب میشه.

با اینکه خودم هم از گفت هام مطمئن نبودم اما کیان هم سری به تأیید تکان داد:

-نظر م نهم همینه! ب یخودی من رو تا اینجا آورد ی .

رها خشمگین جیغ کشید که هر دو زبان به دهان گرفتیم و سکوت کردیم. انگشتان رها به آرامی دکمههای پایینی پیراهنم را گشود و با کنار رفتنش چشمان کیان گرد شد، قدمی به سمتم برداشت و دستش را به سمتم آورد اما در میان راه دستش را مشت کرده و پشت سرش برد .

»کیا ن«

همراه با مهران در حال چک کردن سیست مهای امنیتی بودیم، با اطمینان از درست کار کردن تک- تک سیست مها سر بلند کردم و قامت خمیدهام را صاف کردم .

نگاهم بر روی رها نشست که با نگرانی مقابل سیامک ایستاده بود و تند- تند چیزی را برای او تعریف میکرد. سیا دستی میان موهایش کشید و سپس به جایی که من ایستاده بودم اشاره زد، ابرو بالا انداختم و با کنجکاوی چشم تیز کردم.

رها با دیدن من گویا کمی از نگرانیاش کنار رفته بود که نفس عمیقی کشید و با دو خودش را به من رساند .

نفسی گرفت و قبل از آنکه سؤالی بپرسم لب زد:

-کیان، لنا حالش خوب نیست .

اخمی بر چهرهام نشست که دلیلش را نمیفهمیدم. نگرانی برای آن دخترک چموش بود و یا عصبانیت که هنوز نرسیده دردسرهایش آغاز شده بود؟

صدای مهران از پشت سرم بلند شد:

-چه مشکلی پیش اومده؟

رها نفسی گرفت و با آه آن را بیرون فرستاد:

-آیهان بهم گفت تو مبارزه به شکمش ضربه خورده برای همین رفتم تا از حالش مطمئن بشم، ولی زیر قفسه سینش اندازه یک کف دست کبوده. حتی نم یتونه درست نفس بکشه .

ابروهایم بیشتر در هم رفت و با قدمهای آرام به راه افتادم، مطمئن بودم باز هم رها داشت بحث را بزرگ میکرد، درست مانند همیشه .

کلافه قد مهایم را یکی پس از دیگری به سمت اتاقش برم یداشتم و رها هم در حالی که هنوز هم از حال بد لنا برایم م یگفت به دنبالم م یآمد .

چند ضربه بر درب وارد کردم و برای آنکه بالآخره از دست غر-غرهایش رها شوم فوراً داخل رفتم.

بر روی تخت لم داده بود و چشمانش را بسته بود، رها فوراً به سمتش رفت و دستش را به سمت لباسش برد، حبس شدن نفسش را احساس کردم، دو قدم به جلو برداشتم که چشمانش را باز کرد. دست رها را کنار زد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-چیزی نیست رها، الکی شلوغش کردی، تا چند دقیق هی دیگه حالم خوب میشه.

سری به تأیید تکان دادم:

-نظر م نهم همینه، ب یخودی من رو تا اینجا آورد ی.

رها عصبی فریادی کشید که بیشتر من را عصبی م یکرد اما سکوت را ترجیح دادم .

با کنار رفتن پیراهن لنا توسط رها تعجب و نگرانی بود که جای ب یخیالیام را گرفت. چه بلایی بر سرش آمده بود؟! به آیهان گفته بود که نم یتواند از نیروهایش استفاده کند اما اینکه نتواند بهبودی سریع داشته باشد غیر ممکن بود .

فوراً به سمتش رفتم و دستم را به سمت محل کبودی بردم اما قبل از برخورد دستم با پوستش خودم را عقب کشیدم .

دستم را مشت کردم و کنار کمرم نگه داشتم. رها دستش را به سمت کبودی برد که دستش میان انگشتان لنا اسیر شد و صدایش با حالتی دردناک از میان لبهایش بیرون دوید:

-باور کن هر بار که دستت بهش م یخوره، تا چند دقیقه نم یتونم نفس بکشم .

رها نگران نگاهم کرد و با لحنی که دودل بودنش را نشان م یداد آرام لب زد:

-میشه با مسیح تماس بگیری؟ اون تنها عضو ماست که قدرت شفابخشی داره .

سری به تأیید تکان دادم و با نگاه دوبارهای به دخترکی که درمانده و درد کشیده نگاهم م یکرد از اتاق خارج شدم .

مهران و آیهان در راهرو ایستاده بودند و در حال گپ زدن بودند، به سمتشان رفتم و با بالا آمدن نگاه مهران لب زدم:

-به مسیح زنگ بزن، بگو یه کار فوری پیش اومده که باید بیاد پایگاه، م یخوام تا یک ساعت دیگه اینجا باشه .

مهران کمی دست- دست کرد اما فوراً تکانی به خودش داد و چشمی زمزمه کرد. دستی میان موهایم کشیدم و با نگاه به آیهان ادامه دادم:

-یک تماس با افرادی که برای کشیک گذاشتی بگیر، بپرس اطلاعات جدیدی هست یا نه. نمیخوام از موضوع اصلی که گروهم رو تهدید م یکنه دور بشم .

آیهان گوشی موبایلش را از جیب شلوار جین مشکی رنگش بیرون کشید و با فرو بردن دستش در میان خرمن موهایی که حتی با کمک کلی ژل و چسب هنوز هم لخت بودند تماس را برقرار کرد. دو قدم از من فاصله گرفت و به نرد های که در نهایت به پلهها منتهی میشد تکیه داد .

صدای صحبتش در گوشم م یپیچید و از حالت خنثی که به خود گرفته بود م یشد متوجه شد که هیچ اتفاق خاصی در کار نیست .

تماس را خاتمه داد و دوباره به سمتم آمد:

-رئیس بچ ها میگن تو یک بازه زمانی از روز بوی خونآشامهای سیاه خیلی بالا م یره .

اخمی بر چهرهام نشاندم، این کار کمی مشکوک بود و من باید از آن سر در میآوردم .

-تو چه ساعتی؟

-دقیقاً ساعتی که شلوغتر از باقی روزه، بعد از عصر، مثل همون شب که داشتیم تعقی بشون م یکردیم.

سری تکان دادم و افکارم تمام ذهنم را در بر گرفت. این به هیچوجه عادی نبود! نم یتوانست عادی باشد .

با قد مهای آرامی به سمت اتاقم رفتم و با صدایی که تنها به گوش آیهان برسد لب زدم:

-وقتی مسیح اومد، خبرم کنید .

تکان خوردن سرش را دیدم و با آنکه از این حرکت متنفر بودم اما سکوت کرد و به افکارم اجازهی پیشروی دادم. باید از نقش ههای شوم این قوم سیاه سر در میآوردم .

مطمئن بودم شخصی به آنها کمک میکرد و این از همان مردی که آن روز رانندگی را بر عهده گرفته بود مشخص بود. اما چه قصدی از این کمک داشتند؟! چرا به

اعمال شوم آنها دامن م یزدند و در پی شروی کارهایشان مشارکت م یکردند؟! کارهایی که همین انسانها را به فلاکت م یکشید .

درب اتاق را گشودم و داخل رفتم، خدا را شکر کردم که هیچ یک از افراد در این اتاق نبودند. به سمت میز رفتم و کشوی اول را گشودم .

دفترچهام را بیرون کشیدم و خود نویس را در دست گرفتم. باید تمام آنچه که میدانستم را م ینوشتم، این اطلاعات مانند قطعات پا زل بود که تنها با کنار هم بودن معنا پیدا م یکرد و اگر تنها یکی از تکهها از دید من پنهان میماند دیگر امیدی به حل شدن مسئله نبود .

نمیدانستم چند ساعت یا چند دقیقه بود که داشتم م ینوشتم و به افکاری که در سر داشتم آرام- آرام نظم م یدادم که چند ضربه بر در خورد و صدای آیهان از پشت درب به گوشم رسید:

-کیان؟ مسیح اومده، گفتی وقتی رسید خبرت کنم .

بدون کلامی اضافه از جایم برخواستم، مدتی بود که مسیح را ندیده بودم. به سمت درب رفتم و آن را گشودم. نگاهم بر روی مرد جوانی نشست که با لبخندی مهربان قدمی به سمتم برداشت. دستانم را برای در آغوش کشیدنش گشودم و با آمدنش به سمتم برادرانه ضربهای بر شان هاش کوبیدم .

با دست آ نها را به سمت اتاق لیا راهنمایی کردم و لب زدم:

-یه عضو جدید داریم، امروز اولین مبارزش توی گروه ما بود و ضربه خورده، با اینکه خونآشامه اما هنوز ترمیم نشده و هر لحظه وضعیتش بدتر م یشه .

نگاه سردرگم مسیح چیز خوبی را نوید نم یداد. دستش را به سمت خودم کشیدم که با چشمانی که خستگ یاش را فریاد میزد نگاهم کرد.

-چی تو نگاهته که نم یتونم بفهمم؟

لبخندی زد، لبخندی که پشت خستگی چهر هاش پنهان شد:

-اول تو به سوال من جواب بده. چرا عضو جدید قبول کردی؟ پوفی کشیدم و نگاهم را به مهران دوختم که در عوض من پاسخ مسیح را داد:

-ما نخواستیم، انجمن اون رو فرستاده.

مسیح باز هم چشم گرد کرد و از حرکت ایستاد، پوفی کشیدم و با صدای بلندی لب زدم:

-بهتره اول از حال مریضمون با خبر بشیم، بعدش وقت برای حرف زدن هست .

هر سه سری تکان دادند و به سمتم آمدند. ضرب های بر در زدم و آن را گشودم. رها کنار تخت بر روی صندلی نشسته بود و لنا آرام به خواب رفته بود .

چهرهاش در خواب مظلومتر بهنظر م یرسید، چیزی که در زمان هوشیاری هیچ شباهتی به آن نداشت .

مسیح داخل آمد و با نگاهی به رها لبخندی به گرمای خورشید بر چهرهاش نشاند. دستی برای رها تکان داد و به سمت تخت رفت، صدای آرامش سکوت اتاق را شکست:

-پس عضو جدید گروه ایشونن.

کنار لنا بر روی تخت نشست، رها فوراً به کمکش رفت و پیراهن لنا را کنار زد. مسیح نگاهی بر کبودی روی پوست لنا انداخت و دستانش را بر روس آن قرار داد، عجیب بود که لنا واکنشی نشان نداد، چشمان مسیح به آرامی بسته شد و من م یتوانستم انرژی که از سمت مسیح به لیا وارد م یشد را به خوبی حس کنم .

چشمان لنا به آرامی گشوده شد و تکانی به خودش داد، مسیح هم چشم گشود و لبخندی به چهر هی متعجب لیا زد:

-میبینم که نیومده گرد و خاک کرد ی .

لنا لبخندی خسته زد و دستش را بر روی دستان مسیح که هنوز بر روی بدنش بود گذاشت:

-چیکار کردی که دیگه مثل قبل احساس درد ندارم؟

مسیح دستانش را پس کشید و با نگاهی که دوباره به محل آسیب دیده انداخت لب زد:

-یکم پارتی بازی کردم که زودتر سر پا بشی، وگرنه باید تنبی ههای آیهان رو به جون بخری که صد برابر بدتره .

لنا خند های کرد که چهر هاش در هم رفت. مگر نگفته بود دردش از بین رفته؟ پس چرا باز هم چهره در هم م یکشید؟

-فعلاً تا چند ساعت به خودت سختی نده و سعی کن استراحت کنی، قدرت من باعث م یشه خیلی زودتر حالت خوب بشه .

لنا سری به تأیید تکان داد و لبخند کوچکی زد.

-چرا این اتفاق افتاد؟ مگه نباید...

مسیح میان کلامم پرید و با اشاره به لنا لب زد:

-احتمالاً برای مجازاتی که بهت دادن چیزی هم به خوردت دادن یا نه؟

لنا کمی در فکر فرو رفت و سپس با نگاهی سردرگم سری به تأیید تکان داد.

اخم باز هم جزء جدا نشدنی من شده بود. صدای مسیح دوباره سکوت را شکست:

-همونطور که حدس میزدم، معجونی که به خوردت دادن طلسمی برای سرکوب کردن قدرتهاته، تا مدتی بخشی از تواناییهات رو از دست م یدی و این ممکنه حتی

از دوره محکومیتت هم طولان یتر باشه . لنا فوراً بر روی تخت نشست و دستش را محکم بر روی بدنش فشرد .

نفس دردناکی کشید و با نگاهی که اشک در آن نشسته بود لب زد:

-چهطور ممکنه؟ یعنی از قصد این کار رو انجام دادن؟

-من واقعاً نمیدونم، ولی قبلاً نمونههای مشابه تو رو دیدم .

اشک از گوشهی چشمان لنا بیرون دوید و من تنها به یک چیز فکر م یکردم. خونآشام دردسر سازی که دیگر حتی توان محافظت از خودش را هم نداشت، چرا باید به گروه من فرستاده م یشد؟ !

میز شام چیده شده بود و همه اعضای پایگاه در سالن غذا خوری گرد هم آمده بودند. لنا به کمک رها پایین آمده بود و با تمام اصرار رها به استراحت کردن باز هم ب یخیال نشده بود .

روحیه قوی و خوبی داشت و از این بابت کمی خیالم را راحت کرده بود که نیاز به کسی که پرستار یاش را بکند ندارد.

ظرفی که سیامک به سمتم گرفته بود را در دست گرفتم و با فکری که به هزار و یک جا پر م یکشید کمی از مرغ سخاری شده برای خودم کشیدم .

هیچوقت در کنار غذا برنج سرو نمیشد و این تا حدودی خوب بود.

رها ظرف خالی لنا را پر کرد و او را به سمت یکی از میز ها راهنمایی کرد، تنها دختری که در گروه ما بود رها بود و حال با آمدن لنا میشد امیدوار بود رها کمی از پوستهی خشک خودش جدا شود .

صندلی کناری لنا را بیرون کشیدم که حتی سرش را برای دیدنم بلند نکرد و ران مرغش را به دست گرفت. با نشستن من آیهان و مهران نیز به سم تمان آمدند و مهران با صدای آرامی لب زد:

-رئیس یه سری اطلاعات جدید هست اگه زمان داری بعد از شام با هم چکشون کنیم .

سری به تأیید تکان دادم و مشغول شدم. دلم جام پر خونی را طلب م یکرد تا کمی از التهاب درونیام را کم کنم اما فعلاً وقت مناسبی نبود .

***

انگشتان کشید هاش مدام میان تار موهای کوتاهش فرو م یرفت و آنها را به عقب م یکشید. در اتاق جلسات منتظر آمدن مهران و باقی افراد بودم، تا راجب اطلاعات جدید صحبت کنیم و لنا به خواستهی خودش همراهم آمده بود .

این حرکت را بیش از سی بار از زمانی که بر روی مبل نشسته بود انجام داده بود و داشت کلافهام م یکرد، کشوی دوم میز را بیرون کشیدم و نگاهم را در آن چرخاندم .

روبان سرخ رنگی که زیر وسیلهها بود و تنها کمی از آن به چشم م یخورد نگاهم را به خود گرفت. فوراً آن را بیرون کشیدم و به سمت مبل قدم برداشتم.
موهایش کوتاه بود-و تنها پشت گردنش را م یگرفت اما لختی موهایش کارش را سخت کرده بود .

کنارش جای گرفتم و آرام او را پشت به خودم چرخاندم. متعجب نگاهش را به من دوخت اما کلامی از لبهایش خارج نشد، با چرخیدنش بهطور کامل، خوبهی آرامی زمزمه کردم و دستم را میان موهای نرمش کشیدم .

روبان را مانند تل بر روی موهایش گذاشتم و باقی ماند هاش را پشت گردنش دور موهای کوتاهش پ یچیدم و گره محکمی زدم .

برخواستنم از پشت سر لنا مصادف شد با گشوده شدن درب و داخل آمدن تک-تکشان. سیامک و مسیح به سمت کاناپه رفته و در کنار لنا جای گرفتند و مسیح شروع به صحبت با لینا کرد. مهران چندین برگ های که در دست داشت را جابهجا کرد و بر روی مبل راحتی تک نفره جای گرفت و در نهایت آیهان و رها با جام و شیش های پر داخل آمدند.

نگاهم را بر روی جامها و خون داخل شیشه چرخاندم و با قد مهای آرام به سمت میزم رفتم .

وسیلههای روی میز را عقب کشیدم و بر روی میز نشستم .

لنا و مسیح هنوز در حال صحبت بودند و این بین تنها من و رها بودیم که با اخم چشم به آنها دوخته بودیم. رها جامها را بر روی میزی که در میان مب لها قرار داشت چید و به سمت لنا رفت. دست مسیح را کشید و با بلند شدن او خودش را کنار لنا جای داد.

لبخندی به حرکتش زدم و تمام حواسم را به مهران که سعی داشت بحث را آغاز کند دادم .

مهران برگ هی اول را بر روی میز گذاشت و شروع به توضیح کرد:

-خب، قبل از همه دزدیده شدن تجهیزات از چهار تا گروه که بقیه گروهها هم دارن کم-شدن تجهیزاتشون رو گزارش میدن و این زیادی عجیبه. کسی نظری راجبش داره؟ همهی ما گوش میدیم.

منتظر به افراد چشم دوختم که هیچکس حرفی نزد اما لنا دستش را بلند کرد:

-منم اجازه دارم نظرم رو بگم؟

نگاهش به سمت من بود پس سری به تأیید تکان دادم که لب زد:

-خب راستش من و شاهرخ خیلی به هم نزدیک بودیم و اون بیشتر اتفاقات رو برام میگفت، ولی فقط در حدی که بهم مربوط م یشد.

شاهرخ عقیده داشت گرچ ههای خونآشامهای سیاه دارن قو یتر م یشن.

دنبال پیدا کردن دلیل بود، ب هنظر من م یتونه کار یکی از اون گروهها باشه .

همه در فکر فرو رفتند و لنا سکوت کرد، دستم را زیر چانهام زدم و پاسخش را بیان کردم:

-ممکنه. ولی چرا باید اینقدر ریسک بکنن که به گروههای ما حمله کنن ؟

مهران و آیهان سری به تأیید حرفم تکان دادند اما لیا پوزخندی زد:

-چون این کار ریسک نبوده. همه م یدونن اونها خیلی قو یترن ،درسته نقطه ضعفهای بیشتری دارن ولی پنج نفر از ما در مقابل یکی از اونها باز هم مبارزه سختی در پیش خواهند داشت .

حق با او بود. آنها خیلی قو یتر بودند اما دلم نم یخواست این حقیقت را باور کنم .

مهران به قسمت دیگری اشاره کرد و لب زد:

-حالا که اینقدر از اطلاعات شاهرخ خبر داری، بگو ببینم چرا شاهرخ جزو سه گروهی که هیچ حمله یا دزدی گزارش نکردن؟

لبخندی به سؤالش زدم و منتظر چشم به ل بهای لنا دوختم. اخمی بر چهرهاش نشاند و دستان مشت شد هاش را در آغوش گرفت:

-من که گفتم، فقط چی زهایی که بهم مربوط م یشد رو م یفهمیدم نه بیشتر نه کمتر.

اخمی کردم و به مهران اشاره زدم تا موضوع را عوض کند.

مهران برگه دوم را بر روی میز گذاشت و شروع به صحبت کرد:

-خب موضوع دوم بر م یگرده به موضوع خونآشامهای سیاه .

چشم ریز کردم و با دقت منتظر ادامهی ماجرا شدم:

-چند تا ون در طول روز تو محدودهای که اونها رو شناسایی کر دیم رفت و آمد دارن.

-اینکه دلیلی برای وجود خونآشامهای سیاه نیست.

مسیح بود که میان کلام مهران پریده بود. مهران اخمی بر چهرهاش نشاند و با انگشت ضرب های به کاغذ در دستش وارد کرد:

-اگه اجازه میدادی داشتم باقیش رو هم م یگفتم .

پشت چشمی برای مسیح نازک کرد و سخنش را از سر گرفت:

-خب میگفتم، بچهها به این ونها شک کردن و دنبا لشون رفتن ،چیزی که عجیبه مسیریه که هر روز این سه تا ون طی م یکنند .

از جایش برخواست و به سمت قفسهی کوچکی که پشت کاناپه قرار داشت و چندان در دید نبود رفت، نقشه مسیرها را از میان تمام کتابها و برگهها بیرون کشید و آن را بر روی میز انداخت. به سمتم آمد و ماژیک قرمز را در دست گرفت.

دوباره به جای قبلیاش بازگشت و درب ماژیک را گشود. مسیری که ونها را در آن دیده بودند را علامت زد و خودش را عقب کشید.

منتظر ماندم تا باقی افراد نقشه را چک کنند و سپس از جایم برخواستم.

کمرم را خم کردم و نگاهم را به نقشه دوختم .

اخمهایم جا یشان را به تعجبی که در نگاهم نشسته بود دادند، با تعجب سر بلند کردم. گویا همه منتظر عکسالعمل من بودند. آرام لب زدم:

-دوره یک محدوده خط کشیدی. این یعنی درست نم یدونید توی کدوم خونه ساکن هستن درسته؟ مهران سرش را تکان داد آرام ادامه دادم:

-توی این محدوده ورودی و خروجی هر کوچه دو نفر از افراد رو بزارید شبانه روز تحت نظر باشه و بچههای قبلی هم دوباره دنبال ونها باشن باید بفهمیم چی جابهجا م یکنن.

آیهان جامها را به ترتیب پر کرد و بین همه چرخاند. تنها کسی که جام را پس زد مثل همیشه مسیح بود. لنا متعجب به مسیح نگاهی کرد و جامی که مسیح پس زده بود را برداشت.

جام خون را دست به دست کردم و کمی از آن چشیدم، مزه شیرین خون زیر زبانم رفت و مرا به نوشیدن ترقیب کرد. جام را به یک باره سر کشیدم.

مهران جام نیمه خوردهاش را بر روی میز گذاشت و نگاهش را به آیهان دوخت:

-هماهنگی با افراد با تو آیهان من باید برم دنبال کارهای گروه.

سپس سرش را به سمت من چرخاند:

-شب اینجایی یا م یری خونه کیان؟ شاید لازم باشه بیام پیشت.

لبهایم را کج کردم و جام خالی را بر روی میز گذاشتم:

-میرم خونه .

مهران خوبهای زمزمه کرد و از جایش برخواست. برگهها را دوباره در دست گرفت و به سمت درب خروجی رفت .

قبل از آنکه مهران از اتاق خارج شود صدای رها بالا رفت:

-چرا هیچ کدومِ تون به مسیر شروع راهشون توجه نمیکنید ؟ مهران در جایش خشک شده ایستاد و چشم من دوباره بر روی نقشه چرخید .

حق با رها بود. تنها مقصدشان را چک کرده بودم تا از حضورشان در همان خانه اطمینان حاصل کنم، اما حتی محل حرک تشان را چک نکرده بودم .

پوفی کشیدم و کلافه از جایم برخواستم. رها نقشه را در دست گرفت و از جایش برخواست.

نقشه را با پونزی که بر روی دیوار بود بر دیوار چسباند و با دست به نقطه شروع خطی که توسط مهران کشیده شده بود اشاره کرد.

-اینجا رو ببین کیان، ای نجا یه آسایشگاه سالمندانه.

چشم ریز کردم و با ضرب های که توسط انگشت رها درست با همان نقطه برخورد کرد متوجه محل دقیق شدم. حق با رها بود، یک آسایشگاه سالمندان بود.

-خب حالا فکر م یکنید اونها برای چی میرن اینجا؟ حرف

رها دوباره من را در فکر فرو برد.

دستی بر زیر چانهام زدم و نگاهم را یک دور در میان افراد چرخاندم.

مهران با قد مهای آرام به سمتم ان آمد و دوباره در جای قبلیاش نشست.

دستش را در میان موهایش فرو برد و لب زد:

-شاید دارن اون افراد رو تبدیل میکنن.

خون در رگهایم یخ بست، دستانم مشت شد و خشم سرتا سر وجودم را گرفت.

-ولی این اصلاً منطقی نیست.

نگاهم به لنا که این را گفته بود افتاد، سری تکان دادم و با نگاهم خواستار توضیح شدم. اما قبل از پاسخی از جانب او آیهان بود که آب پاکی را بر روی دستانمان ریخت:

-منطق یتر اینه که، دارن از افراد اون آسایشگاه تغذیه میکنن.

صدای آیهان مانند ناقوس مرگی بود که در سرم پخش م یشد. از آنها تغذیه میکردند، چه کسی به ونهایی که در خانه سالمندان رفت و آمد م یکردند شک میکرد، یک مکان پر از غذا و صد البته ب یدردسر برای خونآشامهای سیاه.

سرم را بلند کردم و لب زدم:

-فردا شب، به همهی شما نیاز دارم، با دو تا گروه م یریم به همون محل باید خودم همه چیز رو چک کنم .

همه سری تکان دادند و اینبار من بودم که قبل از همه از جایم برخواستم. قبل از خارج شدن از اتاق به سمت آیهان بازگشتم:

-تو فردا تو پایگاه م یمونی باید مواظب پایگاه و لنا باشی .

چشمی زمزمه کرد که دیگر ایستادن را جایز ندانستم و از اتاق و سپس پایگاه خارج شدم .باید کمی به افکارم سامان م یدادم تا فردا بتوانم درست، به همه چیز رسیدگی کنم.

قدمهایم را به سمت ماشین کج کردم، نیاز داشتم تمام مسیر را فکر کنم. باید تا رسیدن به خانه کمی خودم را تخلیه م یکردم. ماشین را به حرکت در آوردم و تنها چیزی که هیچ توجهی به آن نداشت م همان رانندگی بود.

خودم را میان شاخ و بر گهای درخت که نسالی که تنها چند متر با درب آسایشگاه فاصله داشت پنهان کردم و منتظر ایستادم. طبق گفت ههای افراد باید تا چند دقیقه دیگر مانند هر شب از این مکان خارج م یشدند و آنگاه زمان انجام ماموریت ما فرا م یرسید .

با دیدن گرب هی سیاه رنگی که درست بر روی نوک شاخهای که من ایستاده بودم نشسته بود چشمانم گرد شد، از این موجودات بیزار بودم و این که در این موقعیت حساس یکی از آنها پیدایش شده بود بیشتر عصب یام م یکرد.

نگاهم را از گربه جدا نمیکردم که مبادا به سمت من بیاید اما با صدای بلندی که از سمت درب آسایشگاه بلند شد سرم را به آن سمت چرخاندم .

سیاه بودن تمام لباسهایم به استتارم بیشتر کمک م یکرد و میدانستم در این ارتفاع دیده نخواهم شد .

چشمانم را ریز کردم و نگاهم بر روی مردی نشست که در حال باز کردن چفت درب بود و با خودش آوازی را زمزمه م یکرد. از همین فاصله م یتوانستم صدای ضربان منظم قلبش را بشنوم و بوی خونی که در رگهایش جریان داشت را استشمام کنم .

او یک انسان بود. اما چرا برای خونآشامهای سیاه کار م یکرد؟ چه چیزی به او میرسید که چنین ریسک بزرگی را گردن گرفته بود؟ نگاهم را به مهران دوختم که چند قدم دورتر خودش را پشت ماشین باربری پنهان کرده بود، م یدانستم تمام افراد در گوشه به گوشه این خیابان در حال دیدن همان مرد بودند و او چه احمقانه در خیال خوش برای خود آواز میخواند .

با سیامک و دو گرچه از افرادش هماهنگ شده بودیم تا به دنبال ون بروند و باقی افراد هم قرار بود داخل آسایشگاه را بگردیم، امشب باید این صورت مسئله پاک م یشد و به پاسخ م یرسید.

دربها کامل گشوده شدند و ون از حیاط خارج شد، اینبار پیر مرد دیگری دوان-دوان به سمت درب آمده و شروع به بستن آن کرد و جملاتی که زیر لب بیان م یکرد تنها کمی به افکاری که در سر داشتم افزود.

-معلوم نیست کی این کارشون رو تموم میکنن، بابا جان اخه کسی که به حرف م ن پیر مرد گوش نمیده بهش بگم اینجا چهخبره.

درب بسته شد و صدای کشیده شدن کف شهای مرد با زمین به گوش م یرسید که هر لحظه دور و دورتر م یشد، هلال ماه آسمان را اندکی روشنتر کرده بود و همین برای دیدن ما کافی بود. آرام از روی درخت بر روی دیوار پریدم و سپس در حیاط قدم گذاشتم .

افراد تک به تک به دنبالم م یآمدند دست کم سی نفر بودیم اما اگر اینجا محل اقامت آنها بود تعدادشان شاید چندین برابر ما م یش د .

–اگه تعدادشون زیاد بود، مبارزه نمیکنید، ما برای جنگ اینجا نیستیم .

سکوت کردم و نگاهم را در اطراف چرخاندم، نفس عمیقی کشیدم و با پیچیدن بوی شدید خون در بین یام اخمهایم در هم رفت. حال مطمئن شده بودم که خبرهای خوبی در راه نبود .

به سمت ساختمانی که در انتهای حیاط بود دویدم و نفس عمیقم را در سینه حبس کردم. بوی خون شدید و شدیدتر م یشد و بوی غلیظ و تندی که در فضا م یپیچید نشان دهند هی یک نیروی سیاه بود، شاید نیرویی مانند همان خونآشامهای سیاه .

درب ورودی ساختمان را گشودم و نفس عمیقی کشیدم، خودش بود در مکان درست ایستاده بودم اما در زمان اشتباه.

چشمان سرخی که به من دوخته شده بود خشم درونی فردی را که مقابلم بود فریاد م یکشید. ناخ نهای بلندش را به سمتم گرفت و دندانهای نیشش بیرون زد، فریادی کشید که پرده گوشم را به درد آورد و به سمتم حملهور شد.

حضور افرادم را در پشت سرم احساس میکردم اما فاجعه این بود که او هم تنها نبود. مردمکهای سرخ رنگی که تک به تک به سمتمان

چرخیده م یشد بیش از ده نفر را نشان م یداد. درب را رها کردم و مبارزه میانمان آغاز شد.

آنقدر سریع بود که فرصتی برای حمله به او نداشتم. تنها م یتوانستم جلوی ضرباتش را بگیرم و این برای شکست دادن او کافی نبود.
ناخ نهای بلندش که برای دریدن سین هام به سمتم م یآمد را پس زدم و با حرکتی سریع خودم را به پشت سرش رساندم .

دستم را بر دور گردنش پیچیدم و سعی در فرو کردن دستم در سینهاش را داشتم.

باید قلب سیاهش را از سینه بیرون میکشیدم و به این مبارزه مسخره پایان میدادم، زمانی برای چک کردن باقی افراد نداشتم اما م یدانستم که همه مانند من سخت درگیر بودند .

دستم در سین هاش فرو رفت که فریادی دردناک سر داد و پیچش صدایش در فضا با دردی که در کتف راستم احساس کردم یکی شد.
یکی از همان عوض یها کتفم را گزیده بود و سوزشی که ایجاد شده بود نشان م یداد زهرش را وارد خونم کرده بود .

دستم آرام- آرام به سوزش م یافتاد و با هر تپش قلبم و پمپاژ شدن خون در بدنم زهر در کل وجودم پخش م یشد .

م یدانستم تا چند دقیقه دیگر حتی توان حرکت دادن انگشتانم را هم نخواهم داشت. انگشتانی که به سختی احساس میکردم را بر دور قلبش پیچیدم و بیرون کشیدن انگشتانم مصادف شد با خاکستری که در هوا پیچید و خونآشامی که از پشت سر به سمتم حمله کرد.

یک سمت بدنم را احساس نمیکردم و مطمئن بودم با مبارزه کردن با این حال حکم مرگم را امضا م یکردم. قدمی خودم را عقب کشیدم و اویی که گویا متوجه حالم شده بود ایستاد، نگاهش با همه
خونآشامهای سیاهی که دیده بودم فرق م یکرد، منتظر حملهی من ایستاده بود. نم یتوانستم همی نطور به نگاه کردن ادامه بدهم و همینطور نم یتوانستم مبارزه کنم .

صدایی مانند گشوده شدن درب نگاهم را به پشت سر کشید و کسی که با سرعت بالا به سمتم م یآمد و مانند شبهی در تاریکی شب بر چشم م یخورد. مقابلم ایستاد و من توانستم موهای کوتاهش را ببینم. لبهایم به آرامی تکان خورد و قبل از آنکه بتوانم نامش را بر زبان بیاورم هر دو با سرعتی س رسامآور به سمت یکدیگر یورش بردند. اما ل بهای من پس از چند ثانیه از هم گشوده شد و آرام نامش را خطاب کردم:

-لنا...

سه تن از افراد مجروح شده بودند و حال خوبی نداشتند. این زخم بیش از حد آزارم میداد، اما باید به تمام کارها رسیدگی م یکردم، باید تمام این آسایشگاه را م یگشتیم. حال مطمئن شده بودیم آنها برای تغذیه از خون این افراد به اینجا میآمدند، اما کسانی که از خونشان تغذیه میشد کجا بودند ؟

با اشار های که کردم مهران دوان- دوان به سمتم آمد و با صدای بلندی گفت:

-کیا بزار مسیح نگاهی به زخمت بندازه ای نجوری م یتونی زود تر سرپا بشی.

سری به طرفین تکان دادم. این زخم عادی نبود و زهر آن خونآشام هنوز در بدنم بود! باید زهر را از خونم خارج م یکردیم که م یدانستم امکان انجام این کار در این مکان را نداشتیم .

دستی که بر روی شان هام نشست را پس زدم که صدای شاکی لنا بالا رفت:

-چته؟! یادت رفته من جونت رو نجات دادم؟

این زبان درازش در نهایت سرش را بر باد م یداد، اما چه م یشد کرد با این دخترک نسناس؟!

-تو قرار بود تو پایگاه بمونی، اینطور نیست ؟

رنگ از رخش پرید و به م ن- من افتاد، اما باز هم خودش را نباخت و با فرو فرستادن بزاق دهانش دستی بر روی پیراهن کوتاه سفید رنگش کشید، و دست دیگرش را در میان موهای کوتاهش فرو برد:

-خب فکر کردم ممکنه اینجا به من نیاز داشته باشید.

پوزخندی بر روی لبهایم نشست. به تنهایی فکر کرده بود و از دستورات سر پیچی کرده بود. این یعنی قانونشکنی، چیزی که من به هیچ عنوان از آن رد نمیشدم. اما تا زمانی که به پایگاه با زم یگشتیم باید بیخیال آن میشدم .

به سختی و با گرفتن دست مهران که به سمتم دراز شده بود، از جایم برخواستم. دیگر دست راستم را احساس نمیکردم و این اصلا جای تعجب نداشت. سعی در تکان دادن بازویم کردم که چهرهام از درد در هم رفت و از چشمان مهران دور نماند.

قدمهایم را به سمت تک- تک دربهایی که در ساختمان بود کج کردم .
در هر اتاق پنج تخت خالی وجود داشت، اما از میان بیست اتاقی که در طبقه پایین بود تنها در سه اتاق تختهای خونی پیدا شد. آن هم درست به تعداد افرادی که در حال مبارزه با ما بودند .

سوالات پشت سر هم در ذهنم چیده م یشد و پاسخی برای دادن به آنها نداشتم. به تختهای خونی چشم دوخته بودم و منتظر حرفی از جانب یکی از افرادی بودم، که پشت سرم ایستاده و به من چشم دوخته بودند .

حرارت بدنم بالا رفته بود و م یدانستم این هم یکی دیگر از نشانههای آن زهر لعنتی بود. عرق سردی که بر روی پوست کمرم پایین م یرفت را احساس میکردم. برای یک لحظه چشمانم سیاه شد و نتوانستم تعادلم

را حفظ کنم. پیچیده شدن دستانی بر دور کتفم را احساس کردم و فشاری که بر روی محل گزیدگی وارد شد، چهرهام را در هم کشید.

صدای مهران در کنار گوشم بالا رفت:

-محض رضای خدا کیا، بیا این لجبازی رو تمومش کن.

دکمههای پیراهنم یک به یک توسط مهران گشوده شد و صدای ترسیده لنا، آخرین چیزی بود که شنید م:

-خدای من! این دیگه چیه؟!

«لنا»

نگاهم بر روی رگهای خونی زیر پوستش که به سیاهی م یزد مانده بود. نم یتوانستم از او چشم بردارم و ترس به جانم افتاده بود. از این اتفاق سر در نمیآوردم، اما میدانستم هر چه که بود اتفاق جالبی در راه نبود .

صدای مهران افکارم را به گوش های از ذهنم انتقال داد:

-لعنتی! زهر اون عوضی تو بدنش ه .

لرزی به جانم افتاد و احساس سرما در وجودم پیچید. نگاهم را به مرد قدرتمندی که حال مانند بچ های سه ساله به خواب رفته بود دوختم و لب زدم:

-اون میمیره؟

نگاه مهران با شگفتی بر رویم چرخید و صدایش با خشم بالا رفت:

-معلومه که نه! اون یک خونآشام معمولی نیست که با یکبار گزیده شدن بمیره.

خداراشکری زمزمه کردم که از گوش های مهران دور نماند، و نگاهی با تعجب به سمتم انداخت که فوراً سرم را به سمت دیگری چرخاندم.

چندین نفر برای چک کردن باقی ساختمان باقی مانده بودند و قرار شده بود به وسیله نیروی یکی دیگر از افراد که نمیشناختم، ذهن پیرمردی که گویا سرایدار بود را بخوانند .

به کمک مهران کیان را به سمت ماشینی که بیرون از آسایشگاه بود بردیم. من در واقع هیچکاره بودم و تنها کار را برای مهران سخت کرده بودم. آرام درب را گشودم و مهران فوراً کیان را بیرون برد و داخلماشین گذاشت .

پشت فرمان نشست و به من هم اشاره زد تا سوار شوم. بر روی صندلی شاگرد جای گرفتم و سرم را به عقب چرخاندم. چهره کیان سرخ و ملتهب شده بود.

عرق سرد بر روی پیشان یاش نشسته بود. دستم را به سمتش دراز کردم که حرف مهران متوقفم کرد:

-بهتره بهش دست نزنی، اگه هوشیار بشه ممکنه هر دومونو همینجا خاکستر کنه!

دستم در میان را خشک شد و فوراً خودم را عقب کشیدم. مهران گوش یاش را به دست گرفت و شمارهای را از حفظ وارد کرد و کنار گوشش گذاشت، و پس از چند دقیقه شروع به صحبت کرد:

-مسیح خودتو برسون پایگاه. کیان زخمی شده، زهر تو بدنشه دارم م یبرمش پایگاه. فقط لطفاً قبل از ما اونجا باش .

سری تکان داد و تماس را پایان داد و سرعت ماشین را بالا برد.

مهران با آخرین سرعت به سمت پایگاه م یرفت و حتی برای چراغ قرمزها هم نم یایستاد. نگران بودم که سر و کله پلی سها پیدا شود اما با اشکار شدن محل پایگاه از دور، نفس راحتی کشیدم.

چشمانم را چند دقیقه بر روی هم گذاشتم و با ایستادن ماشین فوراً پیاده شدم. مهران سریعتر از من خودش را به درب سمت کیان رساند و درب را گشود و کیان را بیرون کشید. چشمان سرخ شده کیان گشوده شد و نفس در سین هی من حبس شد .

مهران که جویا متوجه بیداری کیان شده بود آرام زمزمه کرد:

-فقط یکم دیگه کیان، یکم دیگه کنترل خودت رو از دست نده. چیزی نمونده .

کیان لب گزید و دوباره چشمانش را بست. نفس آسودهای کشیدم و با دو خودم را به درب رساندم و محکم بر روی درب کوبیدم. طولی نکشید که درب توسط آیهان گشوده شد، و با دیدن وضعیت کیان چشمانش را گرد کرد:

-یعنی اینقدر وضعیت خرابه؟! مسیح منتظره، بیاید داخل .

کیان را بر روی تخت گذاشتند و مسیح فوراً به سمتش رفت و او را بهپشت چرخاند. چهره سره شده کیان مقابل چشمانم دو- دو میزد و چشمان سرخش از خاطرم بیرون نمیرفت .

مسیح دستی بر روی محل گزیدگی کشید، و رو به مهران لب زد:

-دست و پاهاش رو ببندین به تخت. کیان قراره زیادی درد بکشه.

لرزی به جانم افتاد که دلیلش را نمیفهمیدم! منتظر به آنها چشم دوختم. مسیح از اتاق خارج شد و مهران و آیهان شروع به بستن دستها و پاهای کیان به تختی که رویش بود کردند .

باز شدن درب نگاهم را از آنها جدا کرد. مسیح به همراه دستگاهی که شباهت زیادی به بادکش داشت داخل آمد. متعجب نگاهش کردم که به سمت کیان رفت و دهانه دستگاه را بر روی کتف کیان تنظیم کرد. به مهران و آیهان اشاره کرد تا دورتر بایستند و سپس دکمه روشن شدن دستگاه را فشرد .

با شروع به کار دستگاه، فریاد پردرد کیان سکوت اتاق را در هم شکست و ستونهای پایگاه را به لرزه انداخت .

دستم را بر روی گوشهایم گذاشتم که مهران به سمتم آمد و با دستمن را به بیرون هدایت کرد:

-بهتره بریم بیرون، کیان سه چند ساعتی به استراحت نیاز داره .

آرام سری تکان دادم و با نگاهی دوباره به سمت مردی که از درد بر خودش میپیچید، از اتاق خارج شدم .

درب پشت سر ما بسته شد. به آیهان که درب را بسته بود نگاه کردم ،که اخمی کرد و لب زد:

-بهت گفته بودیم باید اینجا بمونی، ولی باز هم کار خودت رو انجام دادی. مطمئن باش کیان حالش خوب بشه تنبیهت م یکنه .

چشمانم را در حدقه چرخاندم که صدای آیهان دوباره بالا رفت:

-جای دلقک بازی راه بیوفت! بچه ها دارن تمرین م یکنن، برو پیششون منم میام .

سری به تایید تکان دادم و دستی برای مهران بلند کردم. قد مهایم را به سمت حیاط پایگاه کج کردم و سعی کردم نگران یام را برای کیان به بخش خاموش ذهنم بفرستم. باید کمی تمرین میکردم، تا زمانی که

دوباره به گروه شاهرخ بازگردم باید به قدری قوی شوم که بتوانم حتی با شاهرخ بجنگم .

لبخندی بر روی لبهایم نشست و آستی نهای پیراهنم را بالا زدم .

آستی نهای پیراهنم را بالا زدم، و به سمت باقی افرادی که در کنار رینگ مبارزه جمع شده بودند رفتم. چندین نفر در حال تمرین با وسیلههای دیگری که در حیاط بود شده بودند که توجهی به آنها نکردم.

وارد رینگ شدم و دستانم را بر هم مالیدم و لب زدم:

-خب کی قراره با من مبارزه کنه؟

منتظر با افرادی که با اخم و جدیت نگاهم م یکردند زل زدم، که صدایی درست از پشت سر همه به گوشم رسی د:

-هیچ کدومشون!

چشمان گرد شدهام را به آیهان دوختم که پوزخندی زد و از میان افراد جلوتر آمد. بطری آب کوچکی که در دست داشت را به یکی از افرادش داد و داخل رینگ شد:

-از اونجایی که خودت رو انقدر بالا م یدونی که برای مبارزه با خونآشامهای سیاه پا پیش گذاشتی، یعنی قدرت تو از تک- تک کار آموزهای من بیشتره پس... با ما میجنگی!

حرفش تمام شد و از سمت دیگر رینگ، سیامک داخل آمد. متعجب به هر دو آنها نگاه کردم که بدون لحظهای درنگ همزمان به سمتم حمله کردند .

نمیتوانستم درست از پس مهار کردن ضرباتشان بر بیایم و با گرفتن ضربه یکی، ضربه دیگری را به جان م یخریدم .

مشتم را به سمت سینه سیامک فرستادم که دست مشت شده آیهان بلافاصله در چان هام فرود آمد و من را به عقب راند. یقه باز شده پیراهنم را بستم و دستی بر روی چانهام کشیدم .

مز هی گس خون در دهانم پیچید و چهرهام در هم شد. نه برای مزه خون که در دهانم م یچرخید، برای آنکه از همین الان بازنده این مبارزه من بودم.

-تا زمانی که میتونی روی پاهات بایستی تو بازنده نیستی، پس ادامه بده یا تسلیم شو.

به سیامک که این حرف را زده بود نگاه کردم و چشم بستم، تا زمانی که بر روی پای خودم ایستاده بودم.

قدمی به جلو برداشتم و خونابه داخل دهانم را بلعیدم. چشمانم را بستم و با یادآوری تمام هد فهایی که داشتم چشمانم را گشودم. این اولین مبارزه من نیست، ب یشک آخری هم نخواهد بود. بالاخره یک روز من بودم که از نبرد پیروز بیرون م یآمدم.

نفس عمیقی کشیدم و آن را در سینه حبس کردم. قطر ههای عرق از بین موهایم بر روی صورت و گردنم م یریخت، و لباسم را بر تنم م یچسباند. نگاهم را بر روی چهرهی بی تفاوت آن دو چرخاندم و نفسم را محکم بیرون فرستادم. اینبار منتظر حمله آنها نماندم و من بودم که حرکت را آغاز کردم.

ضربه محکمی که از پست سر بر گردنم وارد شد برای چند لحظه چشمانم را به سیاهی دعوت کرد. دستم از دور گردن سیامک رها شد و با زانو بر روی زمین فرود آمدم. شاید بیش از یک ساعت بود که در حال مبارزه بودیم، اما هیچ یک علاقه ای به عقب کشیدن نداشتیم .

به سختی بر روی پایم ایستاده بودم و سینه ام به خس- خس افتاده بود.

سیامک دستی بر روی گردنش کشید و دستش را به سمتم دراز کرد. او را پس زدم و به سختی برخواستم. به آیهان که با پشت دست بر روی گردنم کوفته بود نگاهی کردم، که به سمت شاگردانش رفت و بلند لب زد:

-دیگه کافیه.

سری به معنای نه تکان دادم که از دید آیهان دور ماند، اما چشمان سیامک را گرد کرد. صدایم را بالا بردم و آیهان را مخاطب قرار دادم:

-اگه پات رو از رینگ بیرون بزاری یعنی باخت رو قبول کرد ی.

تنها سرش را به سمتم چرخاند و پوزخندی زد. قدم دیگری به جلو برداشت که صدایم را بالاتر بردم .

-کاملا جدی گفتم. اگه بری یعنی باختی!

نفسش را عصبی بیرون فرستاد و به سمتم چرخید. دستش را بالا آورد و شروع به باز کردن دکمههای پیراهن سبز رنگش کرد. انگشتانش یکی- یکی از دکمه لی به دکمه بعدی میرفت و در نهایت، پیراهن از تنش

کنده شد. سرم را زیر انداختم و برای ادامه کاری که شروع کردنش بامن نبود نقشه چیدم .

این مبارزه یک برنده داشت.

نفس - نف سزنان دستم را بر زانوهایم گرفتم و دست دیگرم را بر روی سین هام گذاشتم. موهایم بر کف سرم چسبیده بود و توان از تنم رفته بود. حتی نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. صدای خسته آیهان در گوشم پیچید:

-من کنار نم یکشم لنا، بهتره خودت کوتاه بیا ی.

سری به معنای نه تکان دادم که سیامک خسته و درمانده خودش را از رینگ بیرون انداخت:

-من دیگه نمیتونم، خودتون ادامه بدید.

دستش را در هوا چرخاند و درمانده و خسته قد مهای ناموزونش را به سمت ورودی ساختمان کج کرد. کمرم را راست کردم و به آیهان که با چشمانی نیمه باز تماشایم م یکرد چشم دوختم .

نفسم را از سین هام بیرون فرستادم و قدم کوچکی به جلو برداشتم. آیهان صاف ایستاد و گارد گرفت، اما قبل از آن که هر کداممان فرصتی برای حمله داشته باشیم صدایی عصبی متوقفمان کرد.

به سمت صدا سر چرخاندم و نگاهم به کیان رنگ پریدهای افتاد که با اخمهای در هم نگاهمان م یکرد. با اشاره کیان باقی افراد متفرق شدند و رمقی که برایم باقی مانده بود، بیرون دوید .

بر روی زمین افتادم و چشمانم را بستم. صدای خشمگین کیان بلند شد که آیهان را مخاطب قرار داده بود:

-گفتی حق ندارم تو شیوه آموزش تو دخالت کنم، اما تو هم حق نداری افراد من رو اینطوری شکنجه بد ی .

چشمانم ناگهان گشوده شد. پیراهن آبی رنگی بر تن کرده بود و معلوم بود هنوز هم حال مساعدی نداشت، اما به موقع رسیده بود. درست زمانی که دیگر جانی در بدنم نداشتم، رسیده بود.

-من مجبورش نکردم، خودش خواست که مبارزه ادامه داشته باشه.

نگاه عصبی کیان به سمتم چرخید که فوراً نگاهم را از او جدا کردم وسرم را به سمت مخالف چرخاندم، اما صدایش را چه م یکردم؟ گوشهایم را چطور به نشنیدن مجبور م یکردم؟

-لنا بیش از حد داره بیباک میشه. این کارش ممکنه باعث بشه با انجمن برای برگشتش به گروه شاهرخ صحبت کنم. من دردسر جدید نمیخوام.

از جا برخواستم اما دیر شده بود. کیان با قدم های بلند داخل ساختمان رفت و صدای بر هم کوبیده شدن درب اتاقش تا به اینجا بر گوش رسید .

چشمانم را چند لحظه بر روی هم گذاشتم و آرام به سمت ساختمان پایگاه حرکت کردم.

تعادلی در راه رفتن نداشتم و به کمک دیوار خودم را جلو میکشیدم.

دستی که بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید را دیدم، اما قدرتی برای بلند کردن سرم و دیدن چهرهاش نداشتم .

عطر تلخش مشامم را پر کرد و صدای معترض مسیح در گوشیم پیچید: -تو اصلا تو اون سرت عقل داری دختر؟ داری چه بلایی سر خودت میاری؟!

"نم یدانم" آرامی زمزمه کردم و تمام سنگینی وزنم بر شان ههای تنومند مسیح افتاد.

بدنم مانند تک ههای سنگ، سخت و سنگین شده بود. شاید هم هنوز جانی برای حرکت دادن جسمم نداشتم. گرمای جسمی را بر روی پیشمان یام احساس میکردم و گویا همان جسم، به من اجازه گشودن چشمانم را نمیداد. ذهنم آرامتر از همیشه بود و تقریبا هیچ فکری در سر نداشتم.

بالأخره پلکهایم لرزید و چشمانم از هم باز شد. تصویر محو مقابلم را با چندین بار پلک زدن کنار زدم و نگاهم در چشمان خندان رها نشست که لبخندی بزرگ بر لب داشت، و نگاهش به درب دوخته شده بود .

به آرامی سعی کردم از جایم برخیزم که دست رها بر روی سین هام نشست و لبخندش عمیقتر شد:

-بلند نشو. دستور از بالا اومده که چند ساعتی استراحت کنی، منم باید برم برات چیزای مقوی بیارم .

از لحن صحبتش خند هام گرفت و آرام بر بازویش کوبیدم که چشمکی زد و از جایش برخواست:

-ای کلک، نیومده گرد و خاک کردی! همه پسرا نگرانت شدن.

چشم ریز کردم و لب زدم:

-کی نگرانم
شده؟

کلامش را خورد-و به من - من افتاد. فوراً قدمهایش را به سمت درب برداشت و خیلی واضح بحث را تغییر داد:

-حتما گرسنهای نه؟ من برم برات غذا بیارم، یکمم خون میارم تقویت بشی .

درب اتاق پشت سرش بسته شد و سری که برایش یه تأسف تکان دادم را ندید. به سختی بر روی تخت نشستم. اتفاق مهمی نیوفتاده بود، اما تمام بدنم درد میکرد و مطمئن بودم تا چند ساعت دیگر مانند یک ماده گرگ چابک و سر حال م یشوم .

پوزخندی زدم و با فکر به گر گها چهرهام در هم شد. درب گشوده شد و سر سیامک داخل آمد:

-مهمون نمیخوای؟

-تو که اومدی تو خروس بیمحل، دیگه پرسیدنت چیه؟!

خند های کرد و درب را نیمه باز رها کرد. قد مهایش را به سمتم کج کرد و لبه تخت نشست. ملحفه را میان انگشتانش گرفت و لب زد:

-حالت

خوبه؟

سری به تایید تکان دادم که خندهای کرد و ادامه داد:

-از حال رفتی که فقط آیهان رو یه مشت مهمون کنی، آره ؟

متعجب نگاهش کردم که خند هاش به قهقه های تبدیل شد و ادامه داد:

-باورت نمیشه اگه بگم چی شد! تو که تو بغل مسیح افتادی من و رییس پشت س رت بودیم، قیافه کیان دیدنی بود وقتی صورتت رو نگاه کرد. از بخت بد، آیهان همون لحظه رسید. کیان هم یه مشت آبدار مهمون فکش کرد!

با گشوده شدن دوباره درب دهان باز ماند هام را بستم و متعجب به سمت درب چرخیدم. رها بود که سینی غذا را در دست گرفته بود و به سختی داشت دربی که از قبل نیمه باز بود را با پا کامل باز م یکرد .

بالاخره موفق شد و داخل آمد. اخمی به سیامک کرد و لب زد:

-مگه رییس نگفت تا فردا کسی حق نداره دور و بر لنا آفتابی بشه؟ نکنه تو هم هوس مشت کردی؟ !

سیامک فوراً از جا پرید دستش را بالا گرفت:

-نه، نه من غلط بکنم. زود خوب شو لنا، فعلا.

حتی برای شنیدن پاسخ نایستاد و با دو از اتاق بیرون رفت. خند هام گرفته بود و از طرفی به اتفاقاتی که پیش آمده بود فکر م یکردم. کمی که نه، خیلی عجیب بود که کیان این کار را کرده بود.

هر چند من بودم که جانش را نجات دادم اما انتظار این کار، کمی دور از ذهن بود.

(سه ماه بعد)

از پشت میز برخواستم و دستی بر دور لبهایم کشیدم. چند دقیقه بیشتر غذا خوردنم طول کشیده بود و از زمان تمرینم م یگذشت. آرام از بین صندل یها گذشتم و خودم را به میزی که مخصوص ظر فهای کثیف بود رساندم. ظرف را بر روی میز گذاشتم و از سالن غذاخوری خارج

شدم. مانند همیشه افراد برای مأموریت از پایگاه خارج شده بودند و کیان برای یک جلسه مهم به انجمن رفته بود، و تا چند روز قرار نبود بازگردد .

بدون او کمی محیط پایگاه ب یروح م یشد و اصلا از این وضعیت راضی نبود م. در این مدت رابطهام با تمام افراد بهتر شده بود و با همه کنار آمده بودم .

بیش از هر کسی آ یهان بود که برایم وقت م یگذاشت و در مبارز ها همراهیام میکرد. درست از همان روز بعد از عملیات تمرینهای دو نفره ما شروع شده بود.

مبارز ههای نف سگیری که در نهایت جانی برای هیچ کدا ممان باقی نم یگذاشت .

با نشستن دستی بر روی شان هام دست از گرم کردن بدنم برداشتم و سر چرخاندم. آیهان بود که طبق معمول برای تمرین به دنبالم آمده بود . لبخندی بر رویش پاشیدم که چشمکی زد و به رینگ اشاره کرد:

-پایهی مبارزه هستی؟

سرم را به نشان رد حرفش تکان دادم و لب زدم:

-نه، م یخوام یکم دور پایگاه رو بچرخم و روی تنفسم کار کنم .

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم :

-فکر میکردم تا الان فهمیده باشی که خیلی زود نفس کم میارم، م یخوام یکم روش کار کنم .

سری به معنای باشه تکان داد و با دست که مسیری که باید طی م یکردم اشاره زد .

بطری آب کوچکی برداشتم و از دویدن آرام شروع کردم. هر دور که م یزدم کمی به سرعتم اضافه م یکردم، اما نه آنقدری که مثل یک خونآشام کامل این کار را انجام دهم. طلسمی که برای مهار قدرتهایم به کار رفته بود هنوز هم گاهی برایم دردسر میشد و خود ی نشان م یداد .

حتما شاهرخ هم برای این جلسه به انجمن رفته بود و من نگران بودم بحثی راجب من پیش آمده باشد و باز هم انجمن تصمیم جدیدی برایم بگیرد. به اینجا عادت کرده بودم و اگر قرار بود غیر از گروه شاهرخ در جای دیگری زندگی کنم، همی نجا را ترجیح میدادم .

فکر کیان باز هم ذهنم را درگیر کرده بود. نم یدانستم چند دور دور پایگاه چرخیده بودم، اما هوا آرام - آرام رو به تاریکی م یرفت. بالاخره ایستادم و بطری آب را گشود. کمی از آن را نوشیدم و چشمانم را بستم. حرکت جسم سریعی را به سمتم احساس کردم و در آن واحد به سمت دیواره پایگاه پرتاب شدم .

در حیاط جلویی ایستاده بودم و میدانستم همه صدای بلند برخورد من با دیوار را شنیده بودند .

هجوم افراد را به حیاط م یدیدم، اما ضرب های که بر سرم وارد شده بود دیدم را تار میکرد. چشمانم را چندین بار باز و بسته کردم و بالآخره توانستم تعداد زیادی از خونآشامهایی که مانند شب حها ی سیاه وارد م یشدند را ببین م. این چندمین حمله به پایگاه بو د .

مدتها بود تعداد حملات کاهش پیدا کرده بود و دیگر گروهها حملههای خونآشامهای سیاه را گزارش نمیکردند، اما این ماجرا نشان م یداد که رو دست خورده بودیم. حال که کیان هم نبود گروه ما بیشتر از قبل ضعیف ب هنظر م یرسید .

به سختی از جایم برخواستم و نگاهم به دو خونآشامی افتاد که به سمتم م یآمدند. همه سخت مشغول مبارزه بودند. تمرینهایم در این مدت قدرت بدن یام را خیلی بالا برده بود و مهارت بیشتری در مبارزه پیدا کرده بودم، اما باز هم مطمئن نبودم برای مبارزه ه مزمان با دو خونآشام سیاه کافی باشم.

خودم را آماده حمله کردم و گارد گرفتم. دیدم به سرخی رفت و بلند شدن دندان های نیشم را احساس کردم، چندین ساعت بود که خونی نخورده بودم و میدانستم فرصت زیادی برای مبارزه نخواهم داشت، به خصوص که حسابی خودم را خسته کرده بودم.

ضرب هی اول را دفع کردم و با پا لگدی-در سینه خونآشامی که سعی در گرفتم گردنم داشت زدم، اما حتی یک سانت از جایش تکان نخورد .
دستانم را مشت کردم و منتظر حرکت بعدی ایستادم. حرکاتمان آنقدر تند بود که مانند ارواح دیده میشدیم، اما م یتوانستم به وضوح آ نها را ببینم و حرکاتشان را حدس بزنم .

زمانی که عصبی م یشدم بیش از قبل سرعت و دقتم بالا م یرفت و اکنون دقیقا یکی از همان زمانها بود.

ضرب های از پشت سر بر گردنم وارد شد و دستی بر دور گردنم نشست.
عوضی از پشت سر غافل گیرم کرده بود و نفر دوم از رو به رو به سمتم م یآمد. م یدانستم هیچ کسی نبود که بخواهد نجاتم بدهد. منتظر فرو رفتن ناخ نهای بلند خونآشام رو به روییام در سینهام بودم. سوزش ورود ناخنهایش در قفسه سین

هام فریادم را بالا برد، اما بیرون کشیده شدن آنها چشمانم را باز کرد. نگاهم بر روی قفسه سین هی شکافته شده ام نشست و با دستی که خونآشام را از من جدا کرده بود، بالا رفت. باورم نمیشد کیان را مقابلم م یدیدم. دندان های نیشش را به نمایش گذاشت و دست دیگرش در آن واحد در سینه خونآشام فرو رفت و تنها خاکستر بود که از او باقی ماند .

دردی که در گردنم پیچید، خو نآشامی که گردنم را گرفته بود را برایم یادآوری کرد. سعی کردم خودم را آزاد کنم، اما دندانهای کثیفش بود که در گردنم فرو رفت و دردی تمام استخوانهایم را درگیر کرد .

بر روی زانوهایم بر زمین فرود آمدم. کیان به سمت خونآشامی که به جانم افتاده بود دوید، اما گرفتار دو خونآشام دیگر شد و جسم ب یجان من اسیر دندانهای نیشی بود که مزه خونم را چشیده بود و از آن سیر نمیشد .

دست لرزانم را بلند کردم و بر روی گردنم گذاشتم. من هم خو نآشام بودم و نمیتوانستم به همین راحتی شکست را بپذیرم! سر کسی که گردنم را دریده بود به سمت قفسه سین هام رفت. چشمانش به سرخی خون بود و دندانهایش دوبرابر یک خونآشام عاد ی.

دستم را در موهایش فرو بردم و پاهایم را بر دور بدنش پیچیدم. فریادی کشید و ناخ نهای بلندش را در بدنم فرو کرد، اما بیخیال نشدم و محکم گردنش را به سمت خودم کشید م .

شدت فشار آنقدر زیاد بود که صدای شکستن استخوانهایش را م یشنیدم، اما کافی نبود. تا زمانی که سرش جدا نمیشد کافی نبود!

فریاد دردناکی کشیدم و آخرین توانم را برای جدا کردن سرش زدم که بدنش ب یجان شد و سرش در دستانم باقی ماند .

سرش را به سمتی پرتاب کردم و بلافاصله دستم را در سینهاش فرو بردم. خاکستری که در هوا پیچید، آخرین چیزی بود که نگاهم به خود دید و چشمانم بسته شد.

قدرتی برای گشودن چشمانم نداشتم، اما صداهای اطرافم را میشنیدم. صدای همهمه و مبارزه افراد، صدای جیغهای دردناک رها و در آخر ،فریاد کیان که نامم را ضجه م یزد.

»کیا ن«

قلب سومین خونآشام را بیرون کشیدم و به سمت دختری که این روزها تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود دویدم. بدن ب یجان و زخمیاش بر روی زمین افتاده بود و سینه و گردنش کاملا شکافته شده بود. مچ دست و ران پایش گزیده شده بود و من نتوانسته بودم کاری از پیش ببرم. خشمگین فریادی زدم که صدای فریاد پردرد رها من را به سمتش چرخاند. دست رها به شکل غیر عادی به عقب چرخیده بود و معلوم بود برای متوقف کردن او دستش را شکانده بودند. اما م یدانستم به این راحتی ها کوتاه نم یآمد. با فریاد دیگری دستش را به حالت اول بازگرداند که صدای حرکت استخوانهایش حتی بر گوشهای من نیز رسید. به سمت

لنا چرخیدم و نگاهم به زخ مهای باز ماند هاش افتاد. باید حداقل کمی تغییر در حالتش پیش م یآمد، اما هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده بود .

باز هم مشکلات همان طلسم لعنتی بود که آغاز شده بود. دستم را بر روی سینهاش گذاشتم و با فریاد نامش را صدا زدم. پاهایش آرام م یلرزید، اما هیچ واکنش دیگری نشان نمیداد. م یترسیدم که دیگر چشمانش باز نشود. م یترسیدم و خودم و احساسم را درک نمیکردم .

تنها سه خو نآشام سیاه باقی مانده بود که افراد بر دورشان حلقه زده بودند. از این که کار آنها هم تمام شده بود مطمئن بودم اما، چه بلایی قرار بود بر سر لنا بیاید؟! با فریاد مسیح را صدا زدم که فوراً به سمتم چرخید. بازوی دستش شکافته شده بود و رد خون بر روی لباسش مانده بود. با دیدن وضعیت لنا چشمانش گشاد شد و با دو خودش را به ما رساند .

نمیدانستم با این حالش م یتوانست کاری از پیش ببرد یا نه، اما برای اولینبار نگاهم را به چشمانش دوختم و لب زدم:

-لطفا کمکش کن. اون نباید بمیره، نه الان، خواهش م یکنم!

چشمان مسیح گردتر از قبل شد و باشه آرامی زمزمه کرد. دستش را بر رو ی قفسه سین هی لنا گذاشت و چشمانش را آرام بست.

زخم به آرامی زیر دستش شروع به جوش خوردن کرد و تا حدودی بسته شد.

بیش از ده دقیقه بود که مسیح سعی در بستن زخمهای لنا م یکرد، اما تلاشش ب یفایده بود و غیر از بسته شدن حجم کمی از زخم، اتفاق دیگری نیوفتاد بود .

کنار لنا نشستم و دستم را بر روی چهرهی مانند برفش کشید م. بغض پشت گلویم نشست و آرام زمزمه کردم:

-بعد از این همه سال پیدات کردم، نزار قبل از این که همه چیز شروع بشه تموم بشه، لطفا.

مسیح درمانده خودش را عقب کشیدو صدایش آرام بلند ش د:

-بخاطر طلسمشه. این چند روز مدام م یگفت که درد بدنش بهتر نمیشه.

چشمانم را بستم و خشم تمام وجودم را گرفت. صدای رها را شنیدم.

مبارزه تمام شده بود و هر کس در حال انجام کاری بود. مسیح برای

رسیدگی به باقی زخمیها از جایش برخواست و از ما دور شد. توجهم را به حرف رها دادم که لب زدم:

-میرم خون بیارم. لنا رو بیار داخل، شاید اینجوری پروسه بهبودش زودتر انجام بشه.

با رفتن رها از جایم برخواستم و دستم را بر دور بدن ظریف لنا پیچیدم و او را بلند کردم. آیهان با دو خودش را به من رساند و چشمان به تزدهاش را به لنایی

که در آغوشم بود دوخت. جلو آمد تا اورا از من جدا کند، اما خودم را عقب کشیدم و دستانم را دورش محکمتر کردم.

آیهان عقب کشید و منتظر چشم به من دوخت. به سمت داخل رفتم و با رها که کیس های خون در دست داشت رو به رو شدم. به پلههایی که به اتاق ها ختم م یشد اشاره زد و با قدمهای بلند به سمت اتاقهای بالا رفت. صدایم را بلند کردم که ایستاد و به سمتم چرخید .

قدمهایم را به سمت اتاق خودم کج کردم و درب را گشودم. داخل رفتم و لنا را بر روی کاپانه راحتی گذاشتم و بالشتک روی مبل را زیر سرش تنظیم کردم. تکان کوچکی خورد و پلکهایش دوباره لرزید. خم شدم و بوسه آرامی بر روی پیشان یاش زدم و چشمانم را بستم .

حرفهای آیکان در سرم دوباره و دوباره تکرار میشد. کلماتی که پشت هم م یچید و من هنوز نتوانسته بودم کامل آ نها را درک کنم.

با ورود رها به اتاق از کنار لنا برخواستم و کمی خودم را عقب کشیدم.

رها کنار لنا نشست و کیسه خون را به دست آیهان داد. آرام سوزن را در دست لنا فرو کرد و چسب کوچکی بر رویش زد. از جایش برخواست.

دستی بر روی موهای کوتاه لنا کشید:

-زیاد نگران نباش، قول میدم زود خوب میشه. اونوقت م یتونیم دوباره برای این روز برنامهریزی کنی م.

فکر م یکردم من مخاطب حرفش بودم، اما قسمت دوم حرفش هیچ ربطی به من نداشت. نگاهم را میانشان چرخاندم و چشمانم بر روی لبخند غمگین آیهان قفل شد .

دستانم ناخداگاه مشت شده و ناخنهایم در کف دستم فرو رفت. چه نقش های در سر داشتند که من از آن بیخبر بودم؟! با گشوده شدن درب اتاق از فکر بیرون آمدم. سیامک و مهران با چهر های خسته و تا حدودی عصبی داخل آمدند. مهران نگاهش را به من دوخت و لبخندی زد:

-کیان خیلی به موقع رسیدی، فکر م یکردم چند روزی نباشی . حق با او بود. قرار نبود تا چند روز آینده بازگردم، اما از دیروز که گروهها به ترتیب گزارشات حملههایشان را برای رییسها و انجمن میفرستادند نتوانستم منتظر بمانم. با آن که زود حرکت کرده بودم و اما باز هم دیر رسیدم. اگر تنها چند دقیقه زودتر م یرسیدم، لنا در این حال نبود.

آرام دستم را بر روی لبهایم گذاشتم. م یدانستم لنا نم یتواند بخوابد و همین الان هم حرفهایمان را میشنید. او به استراحت نیاز داشت. به دست به بیرون اشاره کردم و کیسه خون را از آیهان گرفتم و به دست رها دادم:

-بمون پیشش.

رها سری تکان داد و در کنار لنا نشست. به آیهان اشاره کردم تا از اتاق خارج شود که چشمانش را گرد کرد و با نگاهی کوتاه به لنا و رها، به سمت درب اتاق رفت. پوف کلاف های کشیدم، باید حرفهای آیکان را برای همه تعریف م یکردم.

اینگونه م یتوانستم از افراد احتمالی که ممکن بود به لنا نزدیک شوند جلوگیری کن م. آخرین نفر از اتاق خارج شدم و درب را پشت سرم بستم. همه در سالن ایستاده بودند و به من چشم دوخته بودند. اخمی بر چهرهام نشاندم و با جدیت شروع به صحبت کردم:

-خیلی چیزا فهمیدم که باید بهتون بگم. یه جلسه بزارید. همه شماها باید باشید، باید لنا هم بیدار بشه. به مسیح بگید خیلی از خودش کار نکشه چون به ش نیاز ه. تا نیم ساعت دیگه همه همی نجا باشید .

نیم ساعت برای استراحت لنا کافی بود. از افراد دور شدم و به سمت اتاق لنا رفتم. لباسش پاره شده بود و جلوه خوبی نداشت با همان لباسها بماند .

درب اتاقش را گشودم و نگاهی به اطراف انداختم. با دیدن کمد قدمهایم را به سمتش کج کردم و درب آن را گشودم. لباسهایش را مرتب در کمد چیده بود و چندین لباس بلند را آویزان کرده بود. لبخندی زدم و از میان لبا سهایش شلوار و پیراهن راحتی سه خطی را به رنگ صورتی بیرون کشیدم. لباسهای لازم را برداشتم و بدون هیچ کار اضافی باز گشتم. هیچ خبری از پسرها نبود و صدای صحبت از داخل اتاق میآمد.

اخمی با فکر به آن که باز هم آیهان داخل رفته بر روی پیشانیام

نشست. درب را به یکباره گشودم و با دیدن لنا که با خستی سعی درنشستن داشت و رها که داشت کمکش م یکرد، سرم را زیر انداختم .

صدای رها سکوت اتاق را شکست:

-حالش خوبه کیان، نگران نباش. داریم میریم تا لباسهاش رو تعویض کنه .

به لبا سهای لنا نگاه کردم که فوراً دستش را بر روی قسمت سین هاش گذاشت. اخمی کردم و دوباره سرم را زیر انداختم. لباسها را بر روی کاناپه رها کردم و راه خروج را پیش گرفتم. قبل از خارج شدن از اتاق ،صدای آرام تشکر لنا در گوشم پیچید که بلند لب زدم:

-بهتره زودتر آماده بشید. چیزایی هست که باید بگم و تا بیست دقیقه دیگه باقی بچ ها هم همی نجا جمع میشن.

درب را پشت سرم بستم و گوشی موبایل را از جیبم بیرون کشیدم.

استفاده زیادی از آن نمیکردم، اما گاهی اوقات لازم بود. مثل الان که نمیتوانستم به گروه آیکان بروم و باید حتما سوالی از او میپرسیدم. مثل همیشه تماس با آیکان ب ینتیجه بود و پاسخی نم یداد. باید قبل از گفتن ماجرا به همه از درست بودن این موضوع مطمئن م یشدم .

نمیتوانستم به همین راحتی در مقابل لنا حر فهایی که ایکان گفته بود را بر زبان بیاورم. نمیشد هم هی حقیقت را جار زد آن هم زمانی که آینده به سیاهی شب نوشته شده بود.

با آمدن تک- تک افراد، چندین ضربه بر درب وارد کردم و داخل رفتم. لنا جام خونی در دست گرفته بود و چشمانش را بسته بود و با لذت داشت خون را زیر زبانش مزه م یکرد.

لبخندی زدم و بر خلاف همیشه که پشت میز م ینشستم به سمت کاپانه رفتم و با فاصله کمی از لنا نشستم. سیامک فوراً جای من پشت میز را پر کرد و باقی افراد مانند همیشه سر جایشان نشستند و آیهان ایستاده به کتابخانه تکیه داد.

قبل از آن که من شروع کنم مهران لب باز کرد:

-خب کیان، نگفتی چطور انقدر به موقع برگشتی؟

با سنگینی نگاه همه بر رویم فهمیدم که این تنها سوال مهران نیست،پس جوابشان را دادم:

-همه گروهها به ترتیب گزارشات حملههای بزرگی رو برای انجمن م یفرستادن. وقتی دیدم حملهها به نوبت و پشت سر هم اتفاق م یافته نتونستم منتظر بمونم. هر چند که باز هم دیر رسیدم ولی همین که اینجا بودم کافیه .

مهران سرش را تکان داد و اینبار من شروع کرد م:

-خبرهایی دارم که مطمئن نیستم براتون خوشایند باشن. اما م یخوام همه فکرتون رو وسط بزارید و از احساساتتون دوری بشید .

نگاهم را میانشان چرخاندم و سر حرف را گرفتم:

-از انجمن خبر رسیده که تعداد خونآشامکهای سیاهی که این مدت تبدیل شدن تقریبا پنج برابر تمام خونآشامهای سفیده. این یعنی یک جنگ نابرابر .

چهرههای متعجب و پر از اضطراب افراد برایم هیچ جلوهی خوبی نداشت. نگاهم را از آنها گرفتم و ادامه دا دم:

-ولی این تمام ماجرا نیست. انجمن به خو نآشامهای سفید اجازه تبدیل افراد داوطلب رو داده و گفته شده م یتونیم هر چند نفری که لازمه رو تبدیل کنیم. ولی این کار هم دردسرهای زیادی داره .

مهران از جا برخواست و ادامه حرفم را او بر زبان آورد:

-اینجوری ممکنه بخاطر قدرتی که به دست آوردن از گروه جدا بشن. ممکن چندین نفر آسیب ببینن. تبدیل به خو نآشام به همین راحتی نیست، فاز خون ممکنه مد تها طول بکشه .

سری به تایید تکان دادم و دستم را در میان موهایم فرو بردم. دقیقا از همین م یترسیدم، هزاران اتفاق ممکن بود رخ بدهد. همین الان هم ما تعداد زیادی داشتیم اما کافی نبود. در برابر لشکر چند هزار نفری خونآشامهای سیاه اصلا کافی نبود.

-فعلا تمرینها رو بیشتر کنید، محافظها رو دو برابر کنید. به پایگاه محافظین خبر بدید که افرادی که برای تبدیل داوطلب هستن رو به ما معرفی کنن و از امروز زمان بیکاری و وقتی که تمرین نمیکنید اینجا نباشید.

همه متعجب نگاهم م یکردند. اولین بار بود که این خواسته را داشتم.

قبل از تمام این اتفاقات حتی من هم تمام مدت در پایگاه بودم و حال از باقی افراد م یخواستم اینجا را خالی کنند.

-غیر از آیهان که مسئول تمرینات افراده و رها که ایمنی پایگاه رو در دست داره باقی افراد هر زمان که کارتون تموم شد م یرید به برج. لنا هم م یتونه تا اون مدت تو واحد رها زندگی کنه .

رها فوراً واکنش نشان داد:

-چی؟ این که نمیشه، من اونجا کارای شخصی دارم .

لنا جام خالی را بر روی میز گذاشت و لبخندی بر رها زد:

-نگران نباش، من نم یرم خونهی تو، من همی نجا م یمونم.

اخمی کردم و عصبانی به آنها نگاه کردم. باز هم داشتند از دستورات سرپیچی م یکردند رها با دیدن نگاهم ساکت شد، اما لنا ادامه داد:

-من جایی برای رفتن ندارم. رها هم دوست نداره من تو خونش باشم و این رو با کمال احترام بهت گفت، پس ای نجوری نگاهم نکن.

چشمانم را بستم که آیهان اشارهای بر ساعتش کرد و لب زد:

-اگه حرفهات تموم شده کیان، من باید برم. زمان تمرین بچهها داره م یگذره و اگه من نباشم تنبل یهاشون شروع میشه .

-باید باشی، یک چیز دیگه هست که باید بگم. آیهان سکوت کرد و همه منتظر به من چشم دوخته بودند. اما نگاه من تنها بر روی دختری نشسته بود که میدانستم با

خروج هر کلمه از میان لبهایم تمام ذهنش بر هم خواهد خورد. اما چاره ای نبود. آرن جهایم را بر روی زانوهایم گذاشتم و سرم را به دستانم تکیه دادم .

صدایم آرام و کوتاه بلند شد و کلمات به سختی خودشان را از میان لبهایم بیرون فرستادند.

-سرنوشت من و لنا به هم مربوطه.

نفس عمیقی کشیدم و بدون آن که سرم را بلند کنم، جمله بعدی را بیان کردم:

-زندگی ما به هم گره خورده!

دستانم را در میان موهایم مشت کردم و جمله بعدی پایان ماجرا بود.

-ما جفت هم هستیم!

صدایی از هیچکس بلند نم یشد. م یدانستم درک این موضوع تا چه حد دشوار بود و همه برای باور آن نیاز به زمان داشتند. باید م یگفتم آیکان این حرفها را گفته تا جای شکی برایشان باقی نمیماند .

سرم را بلند کردم. تنها در چشمان آیهان و لنا ناباوری موج م یزد. مهران و سیامک با لبخند، و مسیح با تحسین نگاهمان میکرد و رها با چشمانی که بغضش را فریاد میزدند سعی در کنترل اشکهایش داشت.

لبخندی زدم. صاف نشستم و نگاهم را تنها به لنا دوختم:

-تک- تک کلماتی که گفتم رو آیکان گفته. اون میگفت تو خودت متوجهی این موضوع شدی و از قبل چیزی رو م یدونستی، ولی چهرهای که به خودت گرفتی به هیچ عنوان این رو نشون نمیده .

نگاهش رنگ تعجب بر خود گرفت و آرام زمزمه کرد:

-من م یدونستم؟ ولی چی رو؟

دستان لرزانش را تکان داد و ناگهان از جایش بلند شد. دستش را بر روی لبهایش گذاشت و جیغ کوتاهی کشید. همه متعجب نگاهش م یکردیم که ترسیده به من چشم دوخت و با م ن- من قدمی یه عقب برداشت .

لرزش دستانش بیشتر شده بود و چشمانش به اشک نشسته بود. نگاهش بر روی صورتم میچرخید و مدام یک کلمه را زمزمه م یکرد:

-این امکان نداره!

آیهان نزدیک آمد و دستان لنا را از صورتش جدا کرد. بلند شدم و ایستادم. منتظر بودم تا لنا حرفی بزند، سوال آیهان نگاه لنا را از من جدا کرد:

-چی شده لنا؟ چی امکان نداره؟

این سوال من هم بود. دوست داشتم لنا پاسخ دهد، اما قبل از هر چیزی م یخواستم دستان آیهان را از لنا دور کنم. خشم تا پشت پوستم رسیده بود و خونم به جوش آمده بود. صدای آرام مهران که آیهان را مخاطب قرار داده بود بلند شد:

-آیهان بهتره عقب بایستی، تو این ماجرا ما فقط نقش تماشاگر رو داریم.

نگاه قدردانی به مهران انداختم و به سمت آیهان چرخیدم، که دستانش را مشت کرد و از لنا فاصله گرفت. در این چند روزی که آیکان ماجرا را برایم تعریف کرده بود همه احساسم تغییر کرده بود، اما سوالی داشتم که باید از لنا م یپرسیدم. سوالی که آیکان تا لحظهی آخر برای پاس خگویی به آن کاری نکرد.

-ایکان گفت، تو چیزی میدونی که باید بهم بگی. چیزی که مربوط به آینده و زندگی هر دو ماست.

قطره اشکی از کنار چشم لنا چکید و صدایش لرزان بلند شد:

-تو نباید اون شخص باشی کیان، تو نم یتونی اون باشی!

قدمی به سمتش برداشتم که عقبتر رفت و دستش را بالا آورد:

-بزار یکم فکر کنم، همه چیز رو بهت میگم. میگم ولی نه الان، نه اینجور ی.

به سمت درب رفت و دستش را بر روی سینهاش مشت کرد. رها فوراً از جایش برخواست تا به دنبالش برود، اما صدای لنا که او را مخاطب قرار داد در اتاق پیچید:

-لطفا دنبالم نیا رها، هیچ کس نیاد، نیاز دارم فقط یکم، تنها باشم .

رها با اشار هی دست من نشست و درب محکم توسط لنا بسته ش د .

مهران فورا جابجا شد و کنارم نشست:

-ماجرا چیه کیان؟ چهقدر از این موضوع مطمئنی؟

چشم بستم و درست سه روز قبل را در خاطراتم به یاد آوردم. صحنهای که مقابل چشمانم نقش بست و احساسی که گرمایش را درست بعد از دیدن آن صحنهها حس م یکردم. مطمئن نبودم میتوانستم آن را عشق بنامم، اما م یدانستم روزی به عشقی ابدی تبدیل خواهد شد .

نگاهم را به چشمان منتظر مهران دوختم و لب زدم :

-مثل این که بگم من یک خونآشام هستم مطمئنم مهران چون...

سکوت کوتاهی کردم و نگاهم بین تک- تک افرادم چرخید:

-مطمئنم، چون همه این اتفاقات رو داخل گوی جهان بین آ یکان دیدم.

(هیچ کس نمی تواند به عقب برگردد و از نو شروع کند، اما همه م یتوانند از همین حالا شروع کنند و پایان تاز های بسازند.) سکوت در تمام اتاق حکمرانی م یکرد. آیهان از روی مبلی که نشسته بود برخواست و جامی که لنا بر روی میز گذاشته بود را در دست گرفت.

نفسش را محکم بیرون فرستاد و درست زمانی که از کنارم رسید لب زد:

-اگه فقط یک روز دیرتر اومده بود ی، اون دختر مال من بو د! حالا که همه چیز بر عکس شده، پس مواظب باش چطور باهاش رفتار م یکنی.

هر چندسال که بگذره احساسی که من دارم عوض نمیشه. سعی نکن اذیتش کنی.

منتظر پاسخی از سمت من نماند و از اتاق بیرون رفت، درب با شدت پس از خروج او بر هم خورد و صدای بلندش در پایگاه پیچید. چشم بستم و نفسم را بیرون دادم .

ضرب های بر شانهام خورد و صدای سیامک کنار گوشم بلند ش د:

-ای شیطون، باز تو دست گذاشتی رو موردهای خوب- خوب! نکنه همهی این حرفها بهونه بود که خودت رو به دختر مردم قالب کنی. ضرب های بر شانهام زد و ابرو بالا انداخت. خند هام گرفته بود اما لبم را از داخل دهان گزیدم و دستم را محکم بر پشت گردنش کوبیدم. صدای ریز خندههای رها و مسیح بلند شد:

-کم چرت بگو سیا! این مدت بیشتر از قبل حواست به آیهان باشه ،نمیخوام دوباره خرابکاری پیش بیاد.

سیامک دستی بر روی گردنش کشید و چشمی زمزمه کرد. باید م یفهمیدم لنا چه م یدانست که از من پنهانش میکرد. از جایم برخواستم و بدون کلامی از اتاق خارج شدم. قد مهایم به سمت حیاط پایگاه برداشته میشد و بدون آنکه بخواهم راهی را میرفتم که اطلاعی از پایانش نداشت م .

با دیدن لنا که درست در پشت ساختمان پایگاه نشسته بود و سرش را بر روی زانوهایش گذاشته بود، حرف آیکان در سرم پیچید:

-سعی نکنید از هم دور بشید، چون سرنوشت به هر روشی که بتونه راهتون رو به هم وصل م یکنه؛ این تقدیر شماست .

نفس عمیقی کشیدم و با فاصل هی سه قدم از لنا ایستادم. سرش را بلند نکرد، اما گویا میدانست من بودم که شروع به صحبت کرد؛ صدایش خش دار و لرزان شده بود و این از گریه هایش خبر م یداد.

-خیلی سال قبل بود که آیکان رو دیدم. من بیشتر از صدسالمه و شاهرخ تبدیلم کرد، خودش بهم حمله کرده بود و وقتی یک قدمی مرگ بودم هوشیار شد؛ برای این که نمیرم تنها یک راه داشت و اون هم تبدیل من بود. روزهای اولی که به گروه شاهرخ رفته بودم، آیکان اومد برای دیدن شاهرخ. بخاطر بلایی که سرم اومده بود شاهرخ خیلی مواظبم بود و خودش رو مدیون من م یدونست. تازه فاز خونی که

داشتم تموم شده بود. آیکان با دیدن من اخمهاش تو هم رفت و حرفی زد که نه تنها من، بلکه حتی شاهرخ رو نگران کرد .

سکوت کرد و من در سیاهی ب یاطلاعی گیر کرد م .

اشکهایش یکی- یکی از بین مژه هایش بیرون میدوید و او هر بار با دستش آنها را نرسیده بر گون ههایش پس میزد.

حرفش را از سر گرفت و چندین نفس عمیق کشید:

-میدونی چی بهم گفت ؟

نگاهش بالاخره بر رویم افتاد و سوالی نگاهم کرد. رو بهرویش بر رویزمین نشستم و دستم را دور زانوهایم پیچیدم. سرم را به نشانه منفی تکان دادم که پوزخندی زد و همانطور که نگاهش را به چشمانم دوخته بود زمزمه کرد:

-گفت سرنوشت من با مردی نوشته شده که شخص بزرگیه، هزاران نفر گوش به فرمانش هستند و آیند هی درخشانی داره.

لبخندی زدم و محبتی که نسبت به او احساس میکردم را در چشمهایم ریختم:

-این که عالیه، چرا انقدر بابتش ناراحتی؟!

پوزخند هنوز هم بر روی لبهایش بود. دستی میان موهایش کشید و سری به طرفین تکان داد:

-من هم همین فکر رو میکردم، حتی شاهرخ هم خوشحال بود. اما حرف بعدی آیکان همه چیز رو عوض کرد.

حرفی نزدم و منتظر ماندم؛ باید خودش برایم میگفت هما نطور که آیکان گفته بود. باید خودش تصمیم م یگرفت تا حقیقتی که م یدانست را بازگو کند یا خیر.

-من سا لها به خاطر حرفی که آیکان گفت تلاش کردم، به هر دری زدم تا آیندهای که در راه داشتم رو تغییر بدم، تا مردی که قرار بود در زندگیم باشه رو تغییر بدم، اما همه تلاشهام به بنبست رسید .

اخم بر چهرهام نشست؛ مشکل او من بودم؟!شاید به شخص دیگری علاقه داشت و...

حرفش رشته افکارم را پاره کرد:

-وقتی انجمن تصمیم گرفت من رو به اینکجا بفرسته، فکر م یکردم آینده تغییر کرده، فکر م یکردم بالاخره به جواب همهی تلاشهام رسیدم و این یک هدیه برای منه، ولی همه چیز بر عکس بود؛ من با پای خودم اومدم جایی که تمام عمر ازش فرار میکردم.

***

چند دقیقه بعد دوباره لب به سخن گشود. آیکان تمام اینها را م یدانست و از من مخفی کرده بود. از لنا قول گرفته بودم که تمام این

ماجرا میان ما دو نفر باقی بماند، اما به قدری همه چیز تعجب برانگیز و غیر قابل باور بود که نم یدانستم باید چه واکنشی داشته باشم.

نمیفهمیدم چرا آیکان موضوعی به این مهمی را از من پنهان کرده بود و مسئولیت گفتن یا نگفتن آن را بر شان هی لنا انداخته بود؛ فقط م یدانستم این آغاز جالبی برای یک رابطهی پر عشق نبود.

با برخواستن لنا از جایم بلند شدم. موهایش را پشت گوشش فرستاد و نگاهم کرد:

-لطفا چیزی به کسی نگو. این آیند هی نحس فقط برای منه، نه اطرافیانم. نمیذارم اتفاقی برات ب یافته، مطمئن باش.

من نگران حال او بودم و او گمان م یکرد من...

-این چرت و پرت ها رو نگو! تو قرار نیست کاری کنی لنا، با هم درستش م یکنیم. آینده چیزی نیست که نشه عوضش کرد؛ هر تصمیم با هر برخورد با ما مشکلات، آینده رو تغییر میده.

-اگه تصمیماتی که گرفتیم دقیقا مارو به سمتی که نباید ببرن چی؟اگه در آخر اتفاقی که تمام عمر ازش میترسیدم اتفاق ب یافته، اونوقت چیکار کنم کیان؟

دستانم را بر روی شان هههایش گذاشتم. بدنش م یلرزید و بغضی که در گلویش نشسته بود سیبک گلویش را م یلرزاند .

-حتی اگه به اونجا هم برسه، این با هم بودن ارزشش رو داره! من چیزی رو توی گوی دیدم که حاضرم برای اتفاق افتادنش تمام عمرم رو بد م. من م یخوام اون صحنه نابی که تنها دیدمش رو با دل و جونم احساس کنم .

نم اشک را از روی گونههایش کنار زدم و سرم را به سمت شانه اش برم و کنار گوشش پچ زدم :

-بیا این آینده رو با هم بسازیم، نه در مقابل هم. بیا به خاطر آیند های که در انتظارمونه با هم باشیم، نه اینکه بخاطر ترس از آینده دوری کنیم!

نگاهم را دوباره به چشمهایش دوختم و لبخندی زدم:

-من زندگ ی که پر از عشق باشه رو میخوام لنا، حتی اگر پایان تماماین ماجرا مرگ باشه.

دستهایش را بالا آورد و بر دور کمرم حلقه کرد، سرش را در سینهام فرو کرد و آرام زمزمه کرد:

-همیشه از همین م یترسیدم؛ از این که قدری خوب باشی که نتونم ازت بگذرم، از این که قبل از دونستن اینکه تو فردی هستی که آینده رو با من شریکی عاشقت بشم و نتونم ترکت کنم. انگار ترسهام با هم مسابقه میدن و همه به نوبت برنده میشن؛ ای نجا فقط منم که میبازم!

-اینجا فقط منم که م یبازم!

دردی که پشت حرفش پنهان بود قلبم را به درد آورد. میدانستم غم تمام وجودش را گرفته بود و بخش بزرگی از آن، به خاطر من بو د .

دستم را بر پشت کمرش زدم:

-تو بازی زندگی بازنده کسیه که هیچ تلاشی برای بهتر بودن نکنه، پس تو هیچوقت بازنده نیستی لنا!

لبخندی زد و دستی بر روی صورتش کشید. آرام و در کنار هم حرکت کردیم. این بازی تنها یک پایان داشت، پایانی که ما باید آن را رقم م یزدیم.

***

به لنا که رو ب هروی رها پشت میز نشسته بود و تنها فنجان قهو های در دست گرفته بود چشم دوختم. به سمت میز سلف رفتم و دو ظرف از تمام مخلفات صبحانه را پر کردم، م یدانستم افکاری که در سر داشت اشتهایش را کور کرده بود، اما اجازه نم یدادم اینگونه خودش را ضعیف کند.

ظرفهای صبحانه را به دست گرفتم و به سمت میزشان رفتم.

صندل یهای کنار یشان خالی بود و برای چند نفر دیگر هم جا مانده بود.

کنار لنا نشستم و ظرفش را جلویش گذاشتم و فنجان قهوه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. رها با لبخند مشغول تماشایمان بود و لنا متعجب نگاهم میکرد.

لبخند ی زدم و انگشت اشارهام را بر رو ی بینی قلمیاش کوبیدم.

خند های کرد و با اشاره به سینی لب زد:

-برای کل پایگاه صبحانه

آوردی؟ سرم را بالا انداختم و

چشمکی زدم:

-برای شما آوردم بانو! نگفته بودم من دوس دارم خانومم چاق باشه .

چشمهایش را گرد کرد و لب برچید؛ خند هام گرفته و دستم را بر دور شان هایش انداختم و لبخند بزرگی به او هدیه دادم .

پوفی کشید و تکهای از نون تست را در دهانش گذاشت. با چشم به خامه و مربا و کره و عسلی که در ظرفش بود اشاره کردم:

-میخورم، شما حواست به صبحانه خودت باشه .

صندلی کناری لنا عقب کشیده شد و نتوانستم پاسخ را بده م. نگاهم را به آیهان دادم که با اخمی که بر چهره نشانده بود پشت میز نشست و ظرف صبحان هاش را بر روی میز کوبید .

سیامک و مهران نیز داخل آمدند و هر یک به سمت میز سلف رفتند.

پوزخندی به رفتار کاملا ضد و نقیص آیهان زدم و دستم را از روی شان هی لنا برداشتم .

با نشستن سیامک و مهران کمی جو فضا تغییر کرد و همه مشغول خوردن غذایمان شدیم .

هنوز صبحان هام کامل تمام نشده بود که گوش یام شروع به زنگ خوردن کرد؛ آن را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با دیدن نام شخصی که بر روی صفحه روشن و خاموش میشد، از جایم برخواستم نوش جانی زمزمه کردم و فوراً به سمت اتاقم قدم برداشتم. آیکان کسی نبود که بتوانم در کنار باقی افراد با او صحبت کنم.

درب اتاق را پشت سرم بستم و آیکون سبز رنگ را فشردم. گوشی را کنار صورتم گرفتم که صدای آیکان در گوشم پیچید:

-میبینم که حقیق تها برات رو شدن، پس بهتره عاقلانه تصمیم بگیری. حرفهایی که بهت گفتم رو فراموش نکن، آیند های که اون دختر برات تعریف کرد رو هم همی نطور، و فراموش نکن هر چقدر که تو تلاش کنی، آینده به نحوی اتفاق میافته که غاف لگیرت کنه!

سکوت کرد که فوراً لب باز کردم:

-نیاز دارم باهات رو در رو حرف بزنم آیکان. من مطمئنم که م یتونیم آینده رو تغییر بدیم، اما لنا حرفی زد که من رو خیلی تو فکر برده. باید ببینمت؛ نیازه که آیندهی من رو دوباره ببینی.

-میدونی که نمیتونم کیان. تا همینجا من بیش از حد به تو اطلاعات دادم. تو یکی از هفت رییس اصلی هستی، من نمیتونم...

میان کلامش پریدم و صدایم را بالا بردم.

-این اراجیف برام مهم نیست! اون حتی از نزدیک شدن و صمیمی شدن با من واهمه داره، باید برام کاری کنی.

صدای نفس بلندش را شنیدم و تنها چند کلام لب زد:

-به وقتش کیان، هم رو م ببینیم فقط منتظر رسیدن زمان مناسب باش و سعی کن اجازه ندی اون دختر ازت دور بشه.

صدای بوق های متعدد در گوشم پیچید و عصبی گوشی را از خودم فاصله دادم. دستی میان موهایم کشیدم و به عقب چرخیدم؛ رها و مسیح از پایگاه خارج شدند و پشتبند آنها لنا و آیهان نیز بیرون رفتند .

اخمی کردم و با قدم های بلند خودم را به آنها رساندم از پشت سردستم را دور بازوی لنا پیچیدم و صدایم بالا رفت:

-جایی میرفتید؟

هر چهار نفر به سمتم بازگشتند و لنا خجالت زده لبخندی زد و سعی کرد دستش را از میان انگش تهایم بیرون بکشد؛ بازویش را رها کردم و دستانم را بر سینه زدم. مسیح لبخندی زد و پاسخم را داد:

-میخوام با لنا تمرین کنم. آیهان میگه اون خوب مبارزه م یکنه، اما خودش معتقده که زود کم میاره.

ابرو بالا انداختم، به رنگ اشاره کردم و لب زدم:

-خوبه پس، شروع کنید.

به تماشای آنها ایستادم. مهران کنارم ایستاد و همزمان که به مبارزهی لنا و مسیح نگاه م یکرد لب زد:

-بچهها ردی از خونآشام های سیاه گرفتن؛ بهتره بریم اونجا رو چک کنیم، نگرانم دوباره دیر بشه .

نگاهم را از روی حرکت لنا جدا نکردم، اما سری تکان دادم و باشهیآرامی زمزمه کردم.

-دوستش داری، مگه نه؟

اینبار نتوانستم مهران را نگاه نکنم؛ متعجب به سمتش بازگشتم که لبهایش را کش داد-و ادامه حرفش را گرفت:

-دوستش داری که با گفته آیکان کنار اومدی! در غیر این صورت کیانی که من م یشناسم، مردی نبود که زیر بار حرف زور بره. تو اجازه نمیدادی کسی برات تصمیم بگیره.

چشم از مهران گرفتم و دوباره به رو بهرو دوختم. حق با او بود، اما هنوز خودم هم نمیدانستم چه م یخواهم. رابطه صمیمی با لنا نداشتم، اما از همان اول بر روی رفتارهایش حساس بودم. از ابتدا برایم جالب بود؛ حرکاتش، رفتارش، صبح تهایش. حال نم یدانستم که احساسم را به او چه نامگذاری کنم:

-نمیدونم دوستش دارم یا نه مهران، فقط م یدونم دلم نم یخواد آسیب ببینه، دلم نم یخواد کسی غیر از من بهش نزدیک بشه، نم یخوام غمی که همیشه تو چشمهاش دیدم ادامه داشته باشه .

-اون میترسه کیان؛ از چی نم یدونم، ولی نذار این ترس ادامه پیداکنه.

با حرف مهران تمام جنب شهای ذهنم متوقف شد. لنا واقعا م یترسید؛ از تمام چیزهایی که م یدانست و نمیخواست م یترسید.

حرکات لنا را زیر نظر گرفتم. حق با او بود؛ زود خسته میشد و نمیتوانست ضرباتش را خوب وارد کند، اما با این حال باز هم از تعداد زیادی قو یتر مبارزه م یکرد .

چشم ریز کردم تا ضعفهای دیگرش را پیدا کنم که مهران دستم را کشید:

-بیا کیان، فعلاً دشمنها مه مترن. نگران نباش، مسیح و رها مواظبشن .

رها که گویا تمام مدت حرفهایمان را میشنوید، سری به تایید تکان داد و چشمهایش را به معنای اطمینان بست. خوشحال بودم که رها اینجا بود؛ مخصوصاً که رابطه نزدیکی با لنا پیدا کرده بود.

به دنبال مهران کشیده شدم و به سمت خروجی پایگاه رفتیم. باید تصمیمی که برای دور شدن از پایگاه داشتم را حتمی م یکردم؛ لنا اینجا امنیت نداشت و این موضوع خیلی ذهنم را درگیر کرده بود .

مهران ماشین را روشن کرد که پوفی کشیدم و در صندلی کمک راننده نشستم:

-از مأموریت توی روز متنفرم، از این که باید با ماشین بریم بیشتر متنفرم!

صدای خندهی مهران بلند شد، دستی میان موهایش کشید و دنده را جا زد:

-قبلاً صبورتر بودی رییس!

-تا وقتی این خطرات دارن گروهم رو تهدید م یکنن، نمیتونم صبور باشم .

دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد که مهران زمزمه کرد:

-حمله به آسایشگاه رو یادته؟

سری تکان دادم و دستی بر روی کتفم کشید م:

-با دردی که کشیدم انتظار داری فراموش کنم؟

خند های کرد و نگاهی به اطراف انداخت؛ حرکاتش کمی مشکوک بود و داشت آرام- آرام من را نگران م یکرد:

-پیرمردی که اونجا سرایدار بود رو چطور؟

باز هم تنها سری تکان دادم که خوبهای گفت:

-کیان، لطفا عصبی نشو، اما من از سیامک خواستم فعلاً این موضوع از تو پنهان باشه تا همه چیز رو اوکی کنیم. از این که هربار اطلاعات من ناقص بود و دست

خالی از ماموریت بر م یگشتیم عصبی بودم و م یخواستم اول از صحت مطالبی که جمعآوری کردم مطمئن بشم .

ابرو در هم کشیدم. این کار های سر خود صبرم را لبریز م یکرد و من را به کیانی تبدیل م یکرد که هیچ دوست نداشتم.

-دوباره چیکار کردید؟

-ما فهمیدیم اون مرد طلسم شده.

چشمهایم از این گردتر نمیشد. امکان نداشت؛ اصلاً فکرش را هم نمیکردم ماجرا تا این حد پیچیده شده باشد و ما بیخبر باشم! نهایتاً خیال م یکردم انسانها برای پول و منفعت خودشان، بدون دانستن ماهیت خونآشامهای سیاه به آنها کمک م یکردند؛ اما این که طلسمی بر روی آن مرد بوده، دور از خیالهای من بود .

حرف های آیکان واقعاً درست بود؛ آینده هر لحظه سوپرایزی برایمان داشت و هر دقیقه بیش از قبل به عمق فاجعه پی م یبردیم.

با ایستادن ماشین از فکر بیرون آمدم و پیاده شدم. نگاهم را به منطقهای که در آن ایستاده بودم دوختم و چهرهام از بوی تهوعآوری که در فضا پیچیده بود در هم شد.

صدای مهران بلند شد و ادامه بحث داخل ماشین را از سر گرفت:

-راستش اون شب مرد ناپدید شد، ما نتونستیم پیداش کنیم؛ اما روز بعدش بچههایی که کشیک م یدادن خبر دادن که برگشته آسایشگاه.

من برای چک کردن موقیعت رفتم اونجا. مطمئن بودم اون متوجه ورود ما شده بود، وگرنه دلیلی برای فرار کردن وجود نداشت؛ اما طوری رفتار م یکرد که انگار در تمام عمر حتی اسمی از خونآشامها نشنیده.

ماجرا هر لحظه جالبتر میشد و من مشتا قتر برای شنیدن ادامه:

-به هر بهون های بود بالآخره رفتم داخل همه تختها پر بود کیان، خبری از تختهای خونی نبود. هر اتاق پر بود از مرد ها و زنهایی که آروم زندگی م یکردن .

متوجه نم یشدم، چطور امکان داشت؟! این طلس مها از کجا پیدا شده بود؟ چه کسی منشأ این کارها بود.

مهران بالاخره مقابل درب خانهای ایستاد و به من اشاره زد :

-همینجاست، آدرسی که بچ ههادادن .

به خان هی قدیمی و مخروبه نگاه کردم و چهره در هم کشید م. آرام به همراه مهران داخل رفتیم. بیشتر دیواره ها فرو ریخته بود و جلوهی زشتی از خانه را به نمایش گذاشته بود. پارچههای قدیمی و پاره شده که حکم پرده ها را داشتند و دربهای پوسیده و رنگ و رو رفتهی چوبی که با وزش های باد تکان میخوردند و صدای جر- جر های لولاهایشان بلند میشد .

بیشتر به خان هی ارواح شباهت داشت! حضور نیروی سیاه به خوبی حس میشد و بویی که در تمام خانه پیچیده بود، بین یام را میسوزاند.

-باید دنبال یک جای تاریک بگردیم، اونها نمیتونن توی نور باش ن .

مهران سری تکان داد و از من دور شد. آرام به تک- تک اتاقها سرک م یکشیدم که صدای مهران توجهم را جلب کرد، آرام نامم را صدا زد. به سمت اتاقی که واردش شده بود رفتم و از دیدن صحنهای که مقابلم بود، خون در رگهایم یخ زد.

سه دختر با دست و پاهای بسته به زنجیر کشیده شده بودند و تمام خونشان از شکافهایی که بر روی گردنشان بود بیرون آمده بود؛ مچ دستهایشان جای دندانهای آن عوض یها را به نمایش گذاشته بود و شکا فهای روی بدنش طوری بود که گویا حیوانی وحشی آنها را دریده .

چشمهایم را بستم و دستم را مشت کردم. کمی آن طرفتر پانزده تابوت بر روی زمین قرار داشت و دربهای همه آنها محکم چفت و بست شده بود.

بوی تعفن جسمهای دختران تمام اتاق را برداشته بود. مطمئن بودم تا لحظهی مرگ این صحنه را فراموش نخواهم کرد!

-زنگ بزن پایگاه، بگو سی نفر از بچهها رو بفرستن، آیهان و سیامک همحتما بیان. دخل این بیشر فها رو بیارید، بعدش هم جسدها رو دفن کنید .

مهران «بله»ای گفت و فوراً دست به کار شد. به سمت اولین دختر رفتم و چهرهام از دیدن صورت معصومش که پشت خونهای خشک شده بر روی پوستش تا حدودی پنهان شده بود در هم شد. هر کدام از آنها مطمئناً خانوادهای داشتند.

جسمشان دریده شده بود و خون تماماً بیرون کشیده شده بود. خانوادههایشان حتی نمیتوانستند آ نها را به خاک بسپارند! عقب رفتم و از اتاق خارج شدم؛ باید تمام خانه را م یگشتم و از خالی بودن باقی اتاقها مطمئن م یشدم.

***

مهران و دو تن از افرادی که آمده بودند، درب تابوت را برداشتند؛ با برداشته شدن درب تابوت چشمان سرخ رنگش را گشود، اما تابش نور بر روی بدنش صدای فریادش را بلند کرد .

منتظر واکنشی از سمت او نماندم و دستم را در آن واحد در سینهاش فرو بردم و قلب سیاهش را در مشتم فشردم. خاکسترش در هوا پیچید و من چشم بستم. به تابوتهای خالی نگاه کردم و لب زدم:

-افراد خودمون برن داخل تابوتها، مث ل قبل دربها رو ببندید. فعلاً به جسدها دست نزدید؛ احتمالاً امشب کسی که براشون غذای جدید میاره پیداش بشه .

مهران چشمی گفت و از مت فاصله گرف ت. افراد به چندین گروه تقسیم شدند و هر گروه در سمتی مستقر شدند. به پانزده نفری که در تابوتها دراز کشیدند نگاه کردم و لب زدم:

-سعی کنید حرکت نکنید، صدای اضافهای نشنوم و تا زمانی که درب تابوت باز نشده بیرون نمیاد. به هیچ وجه نمیخوام این برنامه خراب بشه!.

صداهایشان چشم گویان بالا رفت. تمام روزمان را اینجا گذرانده بودیم.

تنها بخش خوب ماجرا حضور نداشتن لنا و رها بود؛ مطمئن بودم با دیدن جسمهای ب یجانی که اینجا بودند، تا روزها افکارشان دست از سرشان بر نخواهد داشت.

دربهای تابوتها بسته شد و همه در سکوت فرو رفتند. از اتاق خارج شدم و به سمت راهرویی که نیمی از آن فرو ریخته بود رفتم. مهران از اتاقی که در انتهای راهرو بود بیرون آمد و با چهر های که سفیدتر از

همیشه به نظر میآمد و چشمانی که به سرخی میزد نگاهم کرد. سرم رابه نشانه سوال تکان دادم که چهرهاش بیشتر در هم شد و تنها به اتاق اشاره زد. قد مهایم را تندتر برداشتم و به سمتش رفتم؛ قبل از دیدن داخل اتاق، بوی تعفنی که با سیلی بر صورتم خورد حالم را دگرگون کرد. چهره در هم کشیدم و نگاهی به داخل انداختم، باورش زیادی سخت بو د؛ مگر آن عوض یها چه مدت اینجا بودند که این تعداد جنازه در اتاق بر روی هم تلنبار شده بود؟! با حالی خراب خودم را بیرون کشیدم و آرام زمزمه کردم:

-هر کی که بود مهران، انسان عادی، خونآشام سیاه یا سفید یا هر کوفت دیگ های، زنده م یخوامش! باید جواب پس بده، باید بفهمم این همه جنازه تقاص رسیدن به چه چیزی رو پس دادن.

در خاموشی به صداهای اطرافم گوش م یدادم و تمام فکرم در پی اجسادی بود که در اتاق کناری بر روی هم تلنبار شده بود .

NiceRoman.ir

وجودم سراسر خشم بود و دستان مشت شد هام را به زود کنترل م یکردم تا در دیوار فرود نیایند. کنترل خشمم با دیدن این همه بدبختی و بلا که هر روز سعی در جلوگیری از آنها را داشتم، غیرممکنشده بود .

چطور متوجه حضور این کثاف تها نشده بودیم؟! چطور آنقدر دیر رسیده بودیم که این حجم از انسانهای بیگناه به قتل رسیده بودند؟!

چرا تمام مدتی که به دنبال آنها بودیم سرنخی پیدا نشده بود ؟

صدای قدمهایی که وارد خانه شد، چشمهایم را مجاب به باز شدن کرد .

خانه در تاریکی محض فرو رفته بود و ساعت از نیمه شب گذشته بود .

چشمهایم را به درب ورودی دوختم و منتظر ماندم، منتظر آمدن شخصی که همه چیز زیر سر او بود. صدای کف شهایش مانند کف شهای پاشنه بلند زنانه بود که در فضا میپیچد. آرام سوت میزند و قدم برم یداشت .

نگاهم بر روی جسم ظریفی که از در داخل آمد قفل شد و با خود فکر کردم، شاید او هم یکی از قربان یها باشد، ام ا کدام قربانی با پای خودش به سمت تله م یرفت؟! کدام قربانی اینچنین ب یخیال و سر خوش به سمت اتاقی م یرفت که پانزده تابوت پر از خونآشام در آن آرمیده بودند؟!

جلوتر آمد و چهرهاش برایم واضحتر شد، مخصوصاً که برای دیدن جلوپایش فلش گوشیاش را روشن کرد و نور در چشمانش افتاد. تنها بود و این موضوع بیش از حد برایم عجیب بود؛ امکان نداشت همه چیز زیر سر این دختر باشد!

همزمان با او قدم برداشتم هر قدمی که به اتاق نزدیک میشد، من هم به او نزدیک میشدم. اولین قدم، دومین قدم، سومین قدم مصادف شد با سنگ ریزههایی که زیر پایم بر هم ساییده شدند و صدایشان بلند شد.

همزمان با هم ایستادیم .

دختر باهوشی بود و این را همان بار اول هم فهمیده بودم، چهر هاش این خصلتش را فریاد م یزد. آرام به سمتم چرخید و نور فلش گوشی را بر روی صورتم انداخت .

پوزخندی بر لب نشاند و صدایش در سرم پیچید:

-نچ نچ نچ! ای نجا چیکار م یکنی؟ میدونستی طبق قانون، ورود به ملک شخصی دیگران جرم حساب میشه؟!

اینبار من بودم که پوزخند زدم، در یک حرکت خودم را به پشت سرش رساندم و با گرفتن پشت گردنش را چسبیدم و ناخنهایم را در پوستش فرو کردم:

-اینجا، قانون، یعنی من!

سرم را از مقابل سرش جلو بردم و به چهر هی رنگ پریدهاش دوختم.

صدایم دورگه شده بود و خشمم را به رخش م یکشید:

-میدونستی طبق قانون من، قربانی کردن انسانهای ب یگناه جرم حساب میشه؟!

دستش را به گردنش رساند، اما با دست دیگرم هر دو دستش را گرفتم که گوشی موبایل از بین انگشتهایش بر زمین زیر پایمان افتاد و نور را در چهرهی هر دویمان پخش کرد .

سایههایمان بر روی دیوار افتاد بود و نگاه او درست به سایهها دوخته شده بود. سرم را کمی کج کردم و دندانهای نیشم را آزاد کردم. قبل از آن که سرم بر گردنش رسیده باشد، صدای فریادش بود که آجر به آجر آن ساختمان مخروبه را لرزاند!

جسم ب یرمقش در آغوشم به سمت زمین خمیده شد که فوراً دستم را دور کمرش محکم کردم، او را به سمت خودم کشیدم.

مهران از دل تاریکی بیرون آمد و به سمتم قدم برداشت. صدای آرامش را شنیدم که در فضا پیچید:

-چیکار کردی کیان؟ شاید کسی همراهش بود ،اینجوری همه چیز خراب میشه!

سری به طرفین تکان دادم. نمیدانستم از کجا، اما مطمئن بودم او تنها آمده بود. قدمی برداشتم و دستانم را دور بدنش محکمتر کردم. کیف کوچکش از روی شان هاش لیز خورد و زمین افتاد؛ مهران فوراً خم شد و هم کیف و هم گوش یاش را از زمین برداشت. گوشی بدون پسورد بود و به راحتی روشن شد. مهران بیخیال چک کردن آن سرکی در داخل کیف کشید که منتظر نماندم و لب زدم:

-من برم یگردم پایگاه. بچهها رو جمع کن؛ چند نفر بمونن کشیک که ببینن باز خبری میشه یا نه، چند نفر هم از شر اون اجساد خلاص بشن.

مهران بدون جدا کردن نگاهش از محتویات داخل کیف تنها سری تکان داد که دیگر منتظر نماندم و با دختری که در آغوشم بود به سمت پایگاه حرکت کردم. اگر شانس م یآوردم تا پایگاه همی نطور ب یهوش میماند و کار را برایم راحتتر م یکرد.

در حیاط پایگاه از دیوار پایین پریدم و دستانم را دور جسم دختر محکم کردم. باید کسی را پیدا م یکردم تا کمکم م یکرد او را به جایی ببندم.
تنها مدرکی که داشتیم همین دختر بود و نباید او را از دست میدادیم .

آرام- آرام داشت هوشیار میشد و این را از تکانی که به دستم داد و آن را دور گردنم انداخت متوجه شدم. با صدایی سرف های که از پشت سرم بلند شد، سرم را به سمت صدا چرخاندم.

احساسی که در چشمان به من دوخته شد هی لنا موج میزد، بیشتر عصب یام م یکرد. دختر را از خودم فاصله دادم و به رها که با چشمانی گرد و متعجب به دست دختر دور گردنم چشم دوخته بود نگاه کردم:

-ببرش تو رها. محکم ببندش که نتونه حرکت کنه، خودت هم کنارش بمون.

رها چشمی گفت و به سمتم آمد و به سختی دختر را به خود تکیه داد و حرکت کرد. قدم کوتاهی به سمت لنا برداشتم که بالاخره نگاهش را از من جدا کرد و سرش را پایین انداخت. قدمی که به سمتش برداشته

بودم را با قدمی که به عقب برداشت جبران کرد و بدون حرفی راهش را کج کرد .

به دنبالش به راه افتادم و شروع به توضیح کردم. نمیدانستم چرا، اما هیچ نم یخواستم دلخوری میانمان باشد و او را همین اول ماجرا از من دور کند. ما فرصتی برای شناخت هم نداشتیم و تنها م یدانستیم تکهی گمشدهی پازل زندگی دیگری هستیم .

-اون زن فقط یک طرف ماجرای خونآشامهای سیاهه. از ترس بیهوش شد و برای این که بتونیم ازش اعتراف بگیریم، باید اینجا میآوردمش .

ایستاد، اما باز هم به سمتم باز نگشت و حرفی نزد .

بازویش را گرفتم و خودم را مقابل راهش قرار دادم. سرش را بالا آورد و نگاه غم زد هاش را در چشمهایم دوخت:

-باور کن لنا، من فقط حقیقت رو گفتم.

-میدونم، ولی این چیزی نیست که من رو آزار میده.

از کنارم عبور کرد و داخل رفت. خشک شده ایستادم. راه طولانی در پیش داشتم؛ رسیدن به لنا راهی بود که باید در آن موهایم را سپید م یکردم.
لبخندی زدم و مسیری که رفته بود را پیش گرفتم.

***

به مهران اشاره کردم تا دهان زن را باز کند و نگاهم را بر روی چهرهاش چرخاندم؛ چهرهی آشنایش برایم دهان کجی م یکرد. تنها یکبار دیده بودمش، اما همان یکبار برای هک شدن چهرهاش در ذهنم کافی بود.
تغییر کرده بود، موهایش رنگ شده بود و حال شرابی بود، لنز آبی رنگ در چشمانش چهرهاش را دلنشینتر کرده بود و ناخنهای کاشت سرخابی بلندش، عجیب دهان کجی م یکرد.

با دیدن نگاه خیرهام پوزخندی زد و سرش را کج گرفت که خرمن موهایش از کنار گوشش بیرون جهید و مقابل صورتش ریخت. چرخی به سرش داد و سعی کرد دستانش را هم تکان دهد. قدمی به سمتش برداشتم و لب زدم:

-دلم میخواد خودت حرف بزنی، دوست ندارم مجبور بشم خودم همه چیز رو بفهمم!

-نکنه م یخوای ذهنم رو بخونی؟! شاید ه...

دستم را بر روی لب هایش گذاشتم و چشمهایم را بستم. باید با او با روش یک خونآشام صحبت م یکردم؛ دندانهای نیشم بیرون زد و مردمکهایم سرخ شد. حال ضربان قلبش را بلندتر احساس میکردم و جریان خون زیر رگهایش را مانند عبور آب از یک رودخانه احساس م یکردم. پوزخندی زدم و با صدایی که باز هم دورگه شده بود لب زدم:

-قراره کاری کنم که بیش از حد برات وحشتناکه!

نگاهم را از مردمکهایش جدا نکردم و سعی کردم کارم را شروع کنم.

سا لها بود از این قدرت استفاده نمیکردم؛ این بیشتر یک دردسر بود تا قدرت. کاری م یکردم تا تک- تک فعالی تهایی که در زندگی داشت را بازگو کند؛ حتی کوچکترین حرکت ،مثل عطس های که در ساعت شش بعد از ظهر در سن ده سالگی و در فصل پاییز کرده بود!

این یک محبت نبود، بلکه نفرینی بود که سا لها گریبانگیر من شده بود.

نگاه ترسید هاش را دوباره به دندانهایم دوخت و اینبار آرامتر از قبل در کنار گوشش زمزمه کردم:

-حالا تصمیم بگیر، م یخوای حرف بزنی یا نه؟!

سرش را به نشان تایید تکان داد و چانهاش شروع به لرزیدن کرد. لنا جلو آمد و لیوانی آب به سمت ل بهای دختر برد که فوراً سرش را در جهت مخالف چرخاند:

-ازم دور شو.

صدای فریادش لنا را متوقف کرد. لیوان را از دستش گرفتم و اشاره کردم تا عقب بایستد. مقداری از آب داخل لیوان نوشیدم و چش مهایم را بستم. به خون احتیاج داشتم، اما اکنون زمانش نبود. اول باید قبل از هر کاری از زبان دخترک حرف م یکشیدم.

عقب رفتم و بر روی دستهی مبلی که لنا نشسته بود نشستم. لبخندی زد و نگاهش را گرفت. سر بلند کردم و نگاهم در چشمان ریز شده دختر دوخته شد.

خسته شده بودم که او را دختر صدا بزنم، پس پرسیدم:

-قبل از هر چیزی بگو اسمت چیه؟

-شیوا.

کوتاه و مختصر نامش را گفت و باز هم در سکوت فرو رفت:

-خب شیوا، قرار بود حرف بزنی.

-بپرس تا جواب بدم، چیز دیگ های نمیتونم بگم.

-تو چه ربطی به خونآشامهای سیاه داری؟

مهران بود که مناس بترین سوال را پرسیده بود. شیوا ابرو بالا انداخت و آرام زمزمه کرد:

-سیاه؟!

آنقدرها که گمان م یکردم اطلاعات نداشت، اما مطمئن بودم ب یاطلاع هم نبود. دس تهایم را در هم قلاب کردم و دوباره چشمهایم سرخ شد که فوراً نگاهش را به جهت مخالف چرخاند و زمزمه کرد:

-در عوض چیزی براشون قربانی م یبردم .

بحث داشت به همان سمتی که میخواستم م یرفت و این عالی بود!

پرسش و پاسخ را به عهد هی مهران گذاشتم و صاف نشستم.

-تیکه- تیکه حرف نزن، کامل بگو. در عوض چی؟

دستهایش را مشت کرد و صدایش را بالا برد:

-در عوض قدرت براشون قربانی میبردم؛ اون عوضی قرار بود امشب چیزی که م یخوام رو بهم بده!

مهران ابرو بالا انداخت و به شیوا نزدیکتر شد. دستش را بر روی شان هی او گذاشت:

-شیوا، اگه بهمون نگی هیچ کمکی نم یتونم بهت بکنم، پس کامل تعریف کن .

دختر چموشی بود و سعی م یکرد با تکان ها یمحکمی که به خودش م یداد، دستانش را باز کند:

-من به کمک تو نیاز ندارم عوضی! ولم کنید برم.

اینطور نمیشد ادامه داد، باید دست به کار م یشدم و خودم کاری م یکردم. قبل از آن که از مبل فاصله بگیرم، دست لنا بر دور مچ دستم پیچید و صدای آرامش در کنار گوشم پچ زد:

-فقط بترسونش، مطمئنم لب باز م یکنه.

م یدانستم نمیخواست صحن ههای بدی در ذهن شیوا نقش ببندد و این حرف را میزد. لبخندی برای اطمینان به رویش زدم و آرام دستم را جدا کردم. شیوا با دیدن من که نزدیکش م یشدم کمی آرام گرفت و مهران از او دور شد. چرخی دورش زدم و زمزمهوار لب زدم:

-نظرت چیه قبل از این که مغزت رو بیرون بکشم و هر چیزی که م یدونی رو بفهمم، یکم از مایع حیاتت رو در اختیار ما بذاری؟

رنگ از رخش پرید. دوباره چرخی زدم و طوری که متوجه نشود چاقوی میو هخوری را از روی میز برداشتم. خودم را دوباره به شیوا نزدیک کردم و چاقو را در دستم پنهان کردم؛ آرام آن را بر روی بازوی شیوا کشیدم که فریادی دردناک از میان ل بهایش خارج شد و ترسیده به دستش چشم دوخت.

مردمک چشمانش دو- دو میزد. اشک پشت پلکهایش حلقه زده بود، اما هنوز هم میشد خباثت را در عمق چشمانش دید و حرفش دقیقاً همین صفتش را به نمایش گذاشت .

-اون شب که بهم خیره شده بودی، حتی فکرش رو هم نمیکردم دلت بیاد بهم آسیب بزنی !

پلک چپم به صورت عصبی تیک زد و چشمانم را چند لحظه بستم؛ گشودن چشمانم مصادف شد با چندین جفت چشم که با تعجب به من دوخته شده بود و لنایی که حال دلزده نگاهم م یکرد.

آن نگاه ساده از پشتبام خان هی همسایه را طوری بیان کرده بود، که گویا در کنارش بودم و شب را با هم به صبح رسانده بودیم !

اخمی کردم و فکر دیگری در سرم جولان داد؛ او چطور متوجهی نگاه من شده بود؟ چطور من را در تاریکی شب، بر روی پشتبام خان هی دیگری دیده بود؟!

-جواب سوالی که ازت پرسیدم رو بده، یا خودم میفهمم!

-اگه میتونستی، منتظر لب باز کردن من نم یشد ی.

خشمی که تازه داشت فروکش میکرد دوباره زبانه کشید و مطمئن بودم آتش این خشم، تنها شیوا را نمیسوزاند. عصبی در آن واحد خودم را به این دختر بیبند و بار رساندم و انگشتانم دور گردنش پیچیده شد.

حجوم بچهها به سمتم را احساس م یکردم، اما تمام وجودم گرفتار خشمی بود که بابت زیر سوال بردن من و قدرتم سر باز کرده بود. نگاهم را به چشمان شیوا دوختم و اینبار نگاهش را با جسارت به مردمک چشمانم دوخت و کلمه کوتاهی را زمزمه کرد:

-همین رو میخوام.

شکه شده بودم و سعی کردم خودم را عقب بکشم، اما همه چیز متفاوت بود؛ گویا این بار این-من نبودم که بازی را شروع کرده بودم!

***

م یدانستم این حقیقت نبود و دنیایی بود که با ذهنم به آن وارد شده بودم، جایی که شیوا من را به آن فرستاده بود؛ اما دلیل کارش را نمیفهمیدم. چرا این کار را کرده بود و از کجا مطمئن بود که م یتواند من را درست در ذهنش گرفتار کند؟ !

صدای شیوا در سرم پیچید، صدایی که گویا از همهی جهات برایم پخش میشد. دستم را بر روی گوشهایم فشردم و به صدایش که تمسخر در آن بیداد میکرد گوش سپردم.

-همیشه تو برنده بازی نیستی کیان؛ گاهی درست مثل الان، تو فقط یک بازیچه برای رسیدن ما به اهدافمون هستی !

چشمانم را بستم و سعی کردم تا تمرکز داشته باشم. باید دریچهی ذهن خودم را پیدا میکردم و از این دنیای خیالی بیرون م یرفتم. همه جهات سفید و خالی از هر چیزی بود، اما به یکباره شیوا مقابلم ظاهر شد. پوزخند بر رو ی لبهایش خودنمایی میکرد و لباس سبز زمرد ی رنگی بر تن داشت. موهایش شرابی و بلند دورش را قاب گرفته بود و او باز هم مجذوب کننده بود. قدمی به سمتم برداشت و دستش را بر روی چانهام کشید:

-اون شب، درست همی نطور مجذوب من شده بودی. اگه فقط پای اون دختر به زندگیت باز نمیشد، من خیلی زودتر بهت م یرسیدم.

چشمانم را بستم و تمرکزم را تنها به خودم دادم؛ پرت شدت حواسم همان چیزی بود که شیوا م یخواست، اما باز هم من را دست کم گرفته بود.

نوری که در سیاهی پشت پلکهایم دیدم، دقیقاً همان راهی بود که به دنبالش م یگشتم؛ راهی برا ی رسیدن به ذهن خودم و پس از آن بازگشتن به جسمی که انتظارم را میکشید. با فکر به جسمم که حال ب یاختیار و در خطر بود، نور بیشتر شد و با عجله به سمت مسیری که من را به ذهنم میرساند دویدم. صدای خندهی شیطان ی شیوا در مغزم پیچید و صدایش آرام زمزمه کرد:

-دیگه دیر شده برای برگشت!...

وجودم سست شد، اما تلاشم را بیخیال نشدم و لحظهای بعد چشمانم گشوده شد. در همان-حالت قبل در اتاق بودم و مهران و لنا سعی در جدا کردن دستانم از گردن شیوا را داشتند. گردنش را رها کردم که چشمانش را گشود و نفس محکمی گرفت. درست مانند کسی که از غرق شدن نجات پیدا کرده باشد، تند-تند نفس میکشید و سرفه م یکرد. هوا را بلعید و آن را دقیقهای در ریههایش حبس کرد. چشمان به اشک نشست هاش که از کمبود اکسیژن به این روز افتاده بودند را به من دوخت و کلمات به شکل نامفهوم و قطعه- قطعه از میان ل بهایش خارج شد:

-کا... کارت... رو بل... بلدی... اما باز هم... به هیچی... نرسید ی!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-اشتباه نکن، حالا نوبت شیرین کاری منه!

دیگر کافی بود. هر لحظه برای من اهمیت داشت و این دختر تنها داشت برای اعمال شومش زمان م یخرید. چشمانم را به او دوختم و آرام زمزمه کردم :

-سعی کن باهام کنار بیای، اینجوری کمتر درد میکشی.

به سوالی که در چشمانش نشست توجهی نکردم و خودم را در اعماق ذهنش تصور کردم؛ تمام خاطراتی که به خونآشامهای سیاه مرتبط بود، هر کلام و هر حرفی که گفته یا شنیده شده بود، هر عکس و هر مکانی که در میان خاطراتش بود، مقابلم نقش م یبست و صداها برایم مرور میشد. اما بدترین نکت هی این ماجرا این نبود، بلکه صدای فریاد
گوشخراش شیوا بود که قصد داشت خاطراتش را پنهان کند و با مغزش م یجنگید.

حرفها آرام- آرام واضح میشد و صدای مردی که آدرس را برای شیوا مرور میکرد در گوشم م یپیچید؛ آدرس همان خانهی مخروبه بود که در سر شیوا هک شده بود. چهر هی مرد در مقابل چشمانم نقش بست؛ مطمئن نبودم، اما احساس میکردم قبلاً او را جایی دیده بودم. درست نمیدانستم کجا، ولی چهرهاش به قدری برایم آشنا بود که مطمئن بودم حتی با او ه مکلام شده بودم، اما او را به خاطر نداشت م.

برگ های که توسط شیما در کیفش قرار گرفت را دیدم و صدای مرد که زمرمه م یکرد:

-سعی کن اون رو بکشی سمت خودت، لازمه که توی تیم من باشه؛ بدون اون ممکن نیست این برد نصیب ما بشه .

با کشیده شدنم به عقب و تکان محکمی که بر شانههایم داده شد چشم باز کردم. اولین چیزی که مقابل چشمانم نقش بست، چهر هی غرق در خون شیوا بود؛ خون از بینی و کنار هی لبهایش بیرون زده بود و سفیدی چشمانش به رنگ خون در آمده بود.

پلک زد و اشک هایش مانند خونابه از چشمانش بیرون زد، صحنهی ترسناکی شده بود. چهرهی خشمگین شیوا به همراه لب و بینی خونی و چشمانی که خون گریه میکرد.

دستم را بر روی چشمانم کشیدم و لب زدم:

-هنوز زود بود. هنوز کامل نشده بود.

-داشتی اون رو م یکشتی کیان، هیچ معلوم هست چیکار م یکنی؟ به مهران نگاه کردم و عصبی لب زدم:

-هنوز همه چیز و ندیده بودم، هنوز قصد اصل یشون رو نفهمیده بودم.

با یادآوری برگه دوباره به مهران چشم دوختم:

-کیفش کجاست؟ یک برگه تو اون کیفه، م یخوامش.

شیوا با شنیدن حرفم عصبی جیغ کشید، فحش های رکیکی از لب هایش بیرون م یآمد و فریاد میزد .

-به اون کاری نداشته باش عوضی، اون هیچی نم یدونه.

قدمی به عقب برداشتم و به مسیح اشاره کردم تا جامی خون برایم بیاورد .

-اون هیچی نمیدونه، خواهش م یکنم، بهت میگم همه چیز و میگم لطفاً.

باید م یفهمیدم چه چیزی او را تا این حد عصبی کرده بود، برای چه کسی نگران بود که مانند ابر بهار اشک میریخت و فریاد میکشید.
مهران از اتاق بیرون رفت و چندی بعد به همراه کیف شیوا بازگشت. کیف را به سمتم گرفت که فورا آن را گشودم و به دنبال برگه گشتم، چشمانم را بستم و صحنه را دوباره به خاطر آوردم. برگه را در جیبی گذاشته بود، جیب مخفی کیف!

بر روی مبل نشستم و کیف را صاف گرفتم، حال به خوبی جیب را م یدیدم، برگه را بیرون کشیدم و نگاهم بر روی آن چرخید .

عکس کودکی خنده رو بود که بر روی برگه چسبانده شده بود و آدرسی که با خط درشت زیر آن نوشته شده بود.

آدرس را چندین بار زیر لب زمزمه کردم و برگه را به سمت مهران گرفتم:

-برید به این آدرس، این بچه رو سالم م یخوام مهران، میفهمی که؟

مهران سری تکان داد و برگه را از میان دستم بیرون کشید. جیغ های شیوا به هق- هق تبدیل شد و آرام ناله کرد:

-اون مریضه، خواهش م یکنم هر چیزی رو که بخوای بهت میگم. فقط ب یخیال اون بچه شو.

اشاره ای به مهران زدم تا کمی منتظر بماند و صندلی تکی که گوشهای از اتاق بود را برداشتم و درست مقابل شیوا گذاشتم:

-پس حرف بزن تا اون بچه زنده بمونه. چند سالشه پنج یا شیش؟ فکر م یکنم هنوز خیلی زوده برای مردنش تو اینطور فکر نمیکنی ؟ قطره اشکی از میان مژه هایش بیرون دوید و آرام شروع کرد:

-اولش فقط برای پول بود، ولی من فقط م یخوام جون بچم و نجات بدم.

عقب کشیدم، عجز و ناتوانی در چشمانش فریاد م یزد اما هنوز هم نمیتوانستم به او اعتماد کنم، کاری که چند دقیقه قبل کرده بود هیچ اعتمادی میانِمان باقی نمیگذاشت .

خودم را به صندلی تکیه دادم و منتظر چشم به لب هایش دوختم.

قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمانش بیرون میریخت:

-اگر حرف بزنم اون میفهمه، اگر بفهمه بچه منو م یکشه .

نمیدانستم درست م یگفت یا نه اما لب زدم:

-کسی اینجا نیست که بفهمه، اگه زود تر حرف بزنی شاید بتونیم اون بچه رو نجات بدیم.

-همین الان هم م یدونه، ذهن اون به من وصل شده، هر چیزی رو م یفهمه، همین الان هم برای نجات دادنش دیر شده .

در دنیای من غیر ممکنی وجود نداشت پس نم یتوانستم بگویم این ممکن نیست، به سمت مهران چرخیدم و لب زدم:

-بچه رو بیار مهران، سالم بیارش.

در یک لحظه اتاق از حضور مهران و سیامک و آیهان خالی شد. مسیح لیوان خونی که درخواست کرده بودم را به سمتم گرفت و لب زد:

-منتظر بودم حرف هاتون تموم بشه، یکم به خودت استراحت بده تا از پا نیوفتی .

سری به تایید تکان دادم و جام را از دستش بیرون کشیدم. صدای قدم های لنا را م یشنیدم که از اتاق خارج شد و چشمانم را بستم، حق داشت آزرده خاطر شده باشد، گفته بود فقط او را بترسانم و من بدترین کار ممکن را کرده بودم.

درب اتاق دوباره گشوده شد و قبل از خودش بوی لنا در اتاق پیچید، لیوانی در دستش بود و محتویات درونش را مخلوط م یکرد.

به سمت شیوا رفت و بدون نگاهی به من لیوان را به سمت لب هایش برد و آرام زمزمه کرد:

-یکم بخور، فقط آب جوش و عسله فشارت رو تن ظیم م یکنه داری م یلرز ی.

شیوا آرام لب گشود و محتویات درون لیوان را بلعید. گویا واقعا حالش بهتر شده بود که چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. رنگ آرامش آرام- آرام به چهرهاش بازگشت .

چشم گشود و به من نگاه کرد، آرام لب زد:

-میتونی نجاتم بدی مگه نه؟ زندگی من مهم نیست ولی پویا رو نجات بده. خواهش م یکنم.

به چهر هی درمانده اش نگاه کردم، دیگر خبری از آن غرور در چشمانش نبود و تنها با التماس نگاهم م یکرد. نمیدانستم چه بلایی بر سرش آورده بودند اما از همان ابتدا معلوم بود او بازیچهای بیش برای رسیدن خونآشام های سیاه به خواسته هایشان نیست .

لنا کنارش ماند و من به قصد تنها کمی آرامش و تفکر اتاق را ترک کردم، چرا او انتخاب شده بود؟ معمولاً آنها انسان های عادی را برای استفاده های خود انتخاب نمیکردند مگر آنکه درنهایت ریشهی آنها به خونآشام و یا....

خدای من با فکری که در سرم پیچید فوراً راهی که طی کرده بودم را بازگشتم، درب اتاق نیمه باز بود و به خاطر داشتم که آن را کامل بسته بودم. قدم هایم را سریع تر کردم و خودم را به اتاق رساندم. لنا سعی در باز کردن دست های شیوا داشت و شیوا آرام کلماتی را ادا میکرد که نمیتوانستم بشنوم.

با دیدن من شیوا سکوت کرد و لنا آرام برخواست، دستش را روی سرش گذاشت و ناله ای از درد کرد. دیگر حدس و گمان کافی بود. مطمئن بودم درست فهمید م، شیوا یک نواده بود. اما نم یدانستم از نوادگان چه کسی، پس باید میفهمیدم.

لنا چشمانش را بست که او را به سمت خودم کشیدم و پوزخندی به چهرهی مات ماند هی شیوا زدم:

-برام مهم نیست اون بچه مریضه یا بچه تو هست یا نه، اگر تنها یکبار دیگه سعی کنی به افراد من آسیب بزنی، اون بچه زنده نمیمونه.

-من بهش آسیب نزدم. فقط میخواستم این طناب های کوفتی رو باز کنه.

مهران همان ابتدا همه چیز را حدس زده بود و میگفت ممکن است قدرتی داشته باشد که از آن ب یخبر باشیم، پس طناب های معمولی که رها به دست و پاهای شیوا بسته بود را پر خفا گشوده و از طناب هایی که از سمت آلف ها برایمان فرستاده شده بود استفاده کرد .

طناب هایی با قدرت جادویی که تا زمانی که من دستور نم یدادم گشوده نم یشدند، حتی اگر آنها را آتش میزدی غیر از سوزاندن فرد اسیر شده اتفاق دیگری نمیافتاد.

-اگه میخوای از شر این طناب ها راحت بشی تنها دو راه داری. گزینه یک، اعتماد منو جلب کنی و گزینه دو، از وردی استفاده کن که دست هات رو قطع کن ه.

چهره در هم کشید و سرش را عقب برد، چشمانش را بست و در سکوت فرو رفت:

-فکر میکنم راه عاقلانه تری باشه اگه انتخابت گزینه یک باشه، انتخاب رو به خودت میسپارم .

دست لنا را کشیدم و او را از اتاق خارج کردم، بهتر بود غیر از خودم کسی در این اتاق نباشد تا زمانی که مهران به همراه آن کودک بازگردد ،به حیاط پایگاه رسیده بودیم، لنا دستش را بر روی گیجگاهش کشید و زمزمه کرد:

-با این کار هایی که شیوا کرد، واقعا اعتماد میکنی و اون بچه رو میاری اینجا؟

سوالی نگاهش کردم و متعجب به حرفی که زد فکر کردم، که دوباره ادامه داد:

-از هر ده کلمه ای که گفته، پنج تاش برای غافل کردن ما از کارهاش بوده، شاید ای نجا اومدن اون بچه یک نقشه باشه.

در جایم خشک شدم، چهطور به این فکر نکرده بودم، فوراً گوشی را از جیب لباسم بیرون کشیدم، حق با لنا بود، ممکن بود با این کار مکان پایگاه یا هر نقطه ای که زیر نظر ما بود به دست آنها برسد و شاید حتی اتفاق ناگوار تری پیش م یآمد.

شمارهی مهران را گرفتم که با دومین بوق تماس را پاسخ داد ،خداراشکری زمزمه کردم و لب زدم:

-بچه رو نیار پایگاه مهران.

اما صدای مهران از پشت سرم بلند شد که آرام زمزمه کرد:

-او! پس، یکم دیر خبر دادی رییس.

به بچه ای که در آغوش آیهان جا خشک کرده بود و ترسیده پیراهن او را به چنگ کشیده بود چشم دوختم و لب زدم:

-فعلا از مادرش دور بمونه، باید بفهمیم سر دیگ هی این طناب تودستای کیه.

آیهان چشمی گفت و بچه را در آغوشش بالا کشید و به سمت داخل رفت، دستش را بر روی لب های پویا گذاشته بود تا از هر سخن احتمالی که ممکن بود از دهانش خارج شود و به گوش شیوا برسد خودداری کند .

حالا نوبت من بود که کارهایم را پیش ببرم، لنا را به مهران سپردم و لب زدم :

-یک ورد خونده بود-تا لنا مجبور بشه دست هاش رو باز کنه، کمک کن کمی استراحت کنه و مسیح رو ببر پیشش. مهران سری تکان داد که با بوس هی کوچکی بر روی موهای لنا از آنها فاصله گرفتم. باید به سوال هایم م یرسیدم .

درب اتاق را گشودم و داخل رفتم، در پشت سرم قفل شد و کلید را از قفل بیرون کشیدم، آن را در جیب لباسم گذاشتم و آرام قدم هایم را به سمت شیوا برداشتم، با چشمانش قدم هایم را دنبال م یکرد و منتظر به لبهایم چشم دوخته بود، دوباره بر روی همان صندلی کذایی نشستم و آرام زمزمه کردم :

-پویا کوچولو پیش ما هست، بچه شیرین زبونیه.

زبانم را بر روی دندان های نیشم کشیدم و آرام لب زدم:

-خون خوش عطری هم داره، براش جادوی محافظ گذاشتی مگه نه، جالبه که روی من تاثیری نداشت، مثل جادوهای دیگه که استفاده کرد ی.

رنگ از رخش پرید و صدایش فریاد گونه در اتاق پیچید:

-چه غلطی کردی عوضی، باهاش چیکار کردی؟

-اگه حرف نزنی شیوا، قسم م یخورم اون بچه رو خشک شده و با بدنی خالی از خون پیدا م یکنی .

هق- هق هایش شدت گرفت اما دیگر این اشک های تمساح را باور نداشتم، دیگر دلم به حال اشک هایش نم یسوخت.

-حرف بزن تا دیر نشده، اگه اتفاقی بیوفته که نباید، دیگه اون بچه رو نمیبینی .

-میخوای چی بدونی لعنتی؟

-بگو تو از نواده های چه کسی هستی؟ و رابطه دقیقی که با خونآشام های سیاه داری، بدون دروغ بدون ریا، م یدونی که م یتونم بفهمم کدوم حرف دروغه پس ریسک نکن شیوا.

چشم بر هم گذاشت و نفسی گرفت، دستان لرزانش را مشت کرد و شروع کرد:

-قبل از این که حرف بزنم، باید یک کاری برام بکنی.

سوالی نگاهش کردم که زمزمه کرد:

-تو گردنم چیزی هست که اون بتونه خودش رو به من وصل کنه ،اینجوری هر چیزی که بگم و بشنوم رو م یشنوه و هر چیزی که ببینم رو میبینه، لطفا درش بیار.

مشکوک جلو رفتم و با اشار هاش به سمت راست گردنش دستم را بر روی پوست سفیدش کشیدم. حق با او بود، قسمتی از پوست توسط شئ کوچکی برآمده شده بود و حتی فکر به آن وسیله که زیر پوست شیوا جا یگذاری شده بود حالم را بد میکرد .

سر خم کردم و گردنش را گزیدم، از درد چشمانش را بست و لب هایش را گزید، آرام برخواستم و انگشتم را در قسمت کناری شئ فشردم و آن را به سمت خراش هدایت کردم. شیوا ناله ای دردناک سر داد و سرش را به سمت سینه ام خم کرد .

سر شیوا بر روی شانه ام نشست و اشکی که از چشمش بیرون دوید بر روی شانهام افتاد. قطعه جا یگذاری را بیرون کشیدم و از چیزی که دیدم چشمانم گرد شد، قسمت هایی مانند نخ که حال خونی شده بود از تراشهای که حال در دستم بود آویزان شده بود و تکان میخورد ،درست مانند پاهای عنکبوت اما سه برابر دراز تر. تکانی یک تراشه دادم که رشته های بیرون آمده از آن به آرامی جمع شد و در وجود تراشه فرو رفت، بیشتر از این نمیتوانستم تعجب کنم. به تراشه ای که در دستم بود چشم دوختم، به حالت یک لوزی کوچک بود با کند هکار یهایی که بر رویش هک شده بودند. سرم را خم کردم و زبانم را آرام بر جای گزیدگی کشیدم تا زخم زودتر بسته شود .

به سمت میز چرخیدم تا جعبه کوچکی که داشتم را بردارم و تراشه را در آن بگذارم که برای لحظه ای هالهای پشت پنجره نگاهم را به خود گرفت. هاله ای که در آن واحد غیب شد و من را به شک انداخت.

ب یخیال چیزی که دیدم شدم، اکنون باید سر از راز های پنهان شده در سر شیوا در م یآوردم.

جعبه کوچک قرمز مخملی را از کشو بیرون کشیدم و تراشه را در آن گذاشتم و در جیبم فرو بردم.

-حالا دیگه بهونه ای نیست، پس شروع کن.

سرش را تکان داد و لب هایش را گزید:

-چند سال پیش بود که اومدن دنبالم، پویا تازه به دنیا اومده بود و پدری نبود که مواظب منو بچش باشه، من مجبور بودم به کسی پناه ببرم که شناختی ازش نداشتم، گفت تو خون من چیزی هست که بهشون کمک میکنه به خواسته هاشون برسن.

نفسی گرفت و با نگاه کردن به اطراف اتاق دوباره حرفش را از سر گرفت:

-بهم گفتن اگه هر وقت که خواستم یکم از خونم رو بهشون بدم در عوض بهم پول خوبی میدن، یک خونه به م دادن که از آوارگی راحت بشم و من هم قبول کردم .

سری تکان دادم، فهمیدن این که او از سر ناچاری وارد این کار شده بود دشوار نبود، اما این که گفته بود خونش چیزی داشت که به آنها کمک م یکرد من را بیشتر به شکی که داشتم مطمئن م یکرد.

-بهم گفتن جد من یک فرشته بوده، نم یدونم دقیقا چه فرشته ای اما اونا گفتن که!

-انسان برگزیده ای که بهش خونفرشته بخشیده شده تا از پلیدی ها جلوگیری بشه.

سری تکان داد و با چشمانی لب الب اشک به من نگاه دوخت:

-حالا نوه یا نتیجه یا هر چیزی اون فرشته تصمیم گرفته بخاطر پول تمام تلاش های اون رو نابود کنه و از خونش برا ی انجام کار هایی که هر بار دنیا رو بیشتر به سمت پلیدی میکشه استفاده کنه درسته.

اشک از چشمش چکید، چندمین بار بود که گریه م یکرد؟ چندمین بار بود که اشک میهمان چشمانش شده بود؟ از دستم در رفته بود اما، حقش همین بود، باید تاوان کارش را پس م یداد .

-من نم یخواستم اینجوری بشه، اولش فکر م یکردم بعد از یک مدت با پول هام جایی رو اجاره میکن م و از دستشون فرار میکنم ول ی همه چیز پیچید ه تر شد. جاهایی م یرفتم و کارهایی میکردم که من فقط ناظرش بودم، هیچ کدوم از کار هایی که جسمم انجام م یداد دست من نبو د.

دستی در موهایم کشیدم و منتظر شدم تا ادامه دهد، الان تنها حرف زدن بود که م یتوانست او را نجات دهد، اگر اطلاعات خوبی برایم داشت شاید از جانش میگذشتم.

-آنقدر ازم مدرک داشتن که نتونم برم، همون شب که داشتی منو م یدیدی، اون شب هیچ کدوم از حرکاتم دست من نبود، فقط داشتم از آ ینه ای که روبروم بود مردی رو م یدیدم که بهم خیره شده و ذهنی که به بدنم دستور م یداد چه کاری انجام بده.

-اسم اون فرشته رو میدونی؟

سرش را به نشان تایید تکان داد، بزاق دهانش را فرو داد و آرام زمزمه کرد:

-مازیار...

باورم نمیشد، او یکی از نوادگان م ازیار بود، فرشته ای که هیچ وقت قبول نکرد به هیچ یک از گروه ها بپیوندد، اما با این وجود باز هم دست از تلاش برای نابودی خونآشام های سیاه بر نم یداشت، مازیار تبدیل نشد و بعد از شصت سال زندگی اش به پایان رسید، پایانی که برای همه شکه کننده بود، او آخرین فرشته ی برگزیده بود و پس از او دیگر فرشته ای انتخاب نشد .

باقی گروه ها اعتقاد داشتند مازیار با ورد یا جادوی روحش را اسیرکرده بود تا پس از او دیگر کسی انتخاب نشود، او همیشه از نیرویی که داشت بیزار بود. دیدن روح انسان ها و فهمیدن راست و دروغ حرف هایشان برای او بیش از حد دردناک بود .

داشتن همان نیرو مازیار را از خیانت خانواده اش آگاه کرده بود و مازیار همیشه م یگفت این قدرت ها یک محبت نیست بلکه نفرین است، که گریبانگیر همه ما شده. یکی قدرتی بی حد و مرز مانند مازیار و یکی قدرتی مرگبار مانند من.

-غیر از دادن خونت به اونا، چیکار کردی؟

-همون کاری که دیدی، فقط چند نفر رو م یبردم و توی اون اتاق ها م یبستم، روز بعدش که برم یگشتم دیگه زنده نبودن، من تقصیری نداشتم حتی برای

پیدا کردن اون افراد هم خودشون دست به کار م یشدن، مت فقط تو ساعتی که بهم گفته م یشد م یرفتم و بر م یگشتم.

-اون شب چرا تنها بودی؟ چرا کسی همراهت نبود؟

چشمانش را بست و دستش را کمی تکان داد، نگاهم به مچ دستانش که سرخ شده بود افتاد:

-اون شب قرار بود پاداش کار هام در طول اون یک ماه رو بگیرم، پولم و پسرم که برای درست انجام شدن کارم ازم گرفته بودنش.

-الان چه تصمیمی داری؟

نگاهش را از زمین گرفت و سرش را به سمتم چرخید:

-اون همین الان هم فهمیده که من گرفتار شدم، وقتی اون تراشه رو بیرون کشیدی ارتباطش با من قطع شد برای همین در هر صورت من رو میکشه، پس کمکت م یکنم اما یک شرط دارم.

گوش هایم را تیز کردم و منتظر گفتن شرطش شدم...

***

لنا به همراه آیهان در حال دادن تمرین به دیگر کارآموز ها بودند، خوشحال بودم در این مدت کوتاه آنقدر پیشرفت کرده بود که آیهان مانند یک جایگزین به او نگاه م یکرد .

لبخندی زدم و به شیوا که کنارم ایستاده بود نگاه کردم، لبخندی که متعلق به لنا بود هنوز بر روی لب هایم بود که سنگینی نگاهی را احساس کردم.

سرم را چرخاندم و با دیدن نگاه پر خشم لنا بر روی خودم و شیوا ابرو بالا انداختم، دستش را مشت کرد و با قدم های بلند خودش را به آیهان رساند. چیزی کنار گوش او پچ زد که آیهان با چشمانی گرد شده نگاهش را به لن ا دوخت و سپس به جایی که ایستاده بودیم خیره شد، با دیدن شیوا در کنار من پوزخندی زد و سری به تایید برای لنا تکان داد .

یک لحظه بعد خبری از لنا در کنار آیهان نبود و همین جای خیلی برایم دهان کجی م یکرد.

اخم میهمان چهره ام شد و با قدم های بلند خودم را به آیهان رساندم: -میخوام با این دختر تمرین کنی آیهان، زمان زیادی نداریم و میخوامتوی این مدت اون یکی از مبارزین باشه.

آیهان بدون توجه به من برگه ای که در دستش بود را چک کرد و چیزی در آن نوشت و با نگاهی سرسری به سمت شیوا زمزمه کرد:

-چرا باید قبول کنم-به یک انسان آموزش بدم، این کار من نیست خودت هم میدونی، شاید اگه تبدیل بشه روزی این مسئولیت رو قبول کنم.

ابرو هایم را در هم کشیدم و با یک قدم بلند خودم را به آیهان رساندم، فکش را در دستم فشردم و آرام پچ زدم:

-کاری که بهت گفتم رو انجام بده آیهان، بی کم و کاست.

دستم را پس زد و خشمگین نگاهش را در چشمانم دوخت:

-براش دلسوزی نمیکنم، کسی حق دخالت توی تمرین ها رو نداره، حق فوضولی و از همه مه متر، من تعیین م یکنم اون می آماده میشه.

سری تکان دادم و شرایطش را قبول کردم، نگاهش را به شیوا دوخت و لب زد:

-برو داخل، به رها بگو بهت لباس برای تمرین بده، موهات رو یا کوتاه کن یا کاری کن که دست و پا گیر نباشه وگرنه خودم کوتاهشون م یکنم.

شیوا چشمی گفت و راهش را به سمت ساختمان پایگاه کج کرد که آیهان دوباره او را صدا زد:

-آهای دختر، وقتی از اون در میای بیرون، تمام نگرانی ها و مشکلاتت رو همونجا جا میزاری، برای مبارزه اولین و مه مترین اصل آزادی فکره.

شیوا باز هم تنها چشمی زمزمه کرد و با قدم های بلند به سمت پایگاه رفت، به آیهان نگاه کردم و لب زدم:

-یادت نره آیهان، من اون زن رو زنده م یخوام .

سری تکان داد و نگاهش را دوباره به برگه ای دوخت که م یدانستم تنها برای پرت کردن حواسش از من در دستانش بود.

باید سری به خانه م یزدم، مدتی بود که از آنجا قافل شده بودم و هیچ دلم نمیخواست دردسر جدیدی داشته باشم .

آفتاب تازه طلوع کرده بود و م یدانستم آرام- آرام سر و کلهی دیگر افرادبرای تمرین ها پیدا م یشود پس تصمیم گرفتم هر چه زودتر به خانه بروم و دوباره بازگردم، گروه مبارزین نیازی به حضور گاه و ب یگاه من نداشت و م یدانستم مسئولی که برای انجام امور آنجا انتخاب کرده بودن به خوبی از پس کارها بر میآید.

درب ماشین را گشودم و سوار شدم، با تمام نفرتم از سوار شدن بر این وسیله اما مجبور بودم گاهی مانند انسان های عادی زندگی کنم. اتلاف وقت یکی از کار های روزمرهی انسان ها بود درست مثل همین ترافیک های طولانی که قصد تمام شدن نداشت، حتی در ساعات اولیه روز...

مقابل برجی که به خانه ختم میشد ایستادم، اینجا توسط انجمن ساخته شده بود و مختص به رییس و اعضای اصلی گروه بود.

ماشین را به سمت پارکینگ هدایت کردم و داخل رفتم، آسانسور در پارکینگ ایستاده بود و کمی برایم وقت خریده بود. لبخندی زدم و سوار بر آسانسور دکمه طبق هی آخر را فشردم.

بالاخره پس از چند دقیقه آسانسور ایستاد و من در سالن ورودی واحد خودم وای گذاشتم، قسمت شیش های دیوار نور زیادی را به داخل راه داده بود و گویا خورشید درست وسط ساختمان در حال تابیدن بود. گلهای زیادی که از در و دیوار آویزان بود یاد رها را زنده م یکرد .

همیشه اعتقاد داشت این فضا بدون گل و گیاه زیادی دلگیر است و به این گل ها رسیدگی م یکرد.

لبخندی زدم و به سمت واحد خودم قدم برداشتم. کلید را در قفل چرخاندم و با دیدن فضای خالی خانه ام پوزخندی بر روی لب هایم نشست.

احساس جالبی نبود این که هیچ وقت هیچ کس چشم انتظار بازگشت تو به خانه نیس ت.

با یادآوری آن که با داشتن لنا م یتوانم از این نعمت برخوردار بشوم لبخندی بر روی لب هایم میهمان شد. لبخندی که زیاد دوامی نداشت و با پیچیدن درد عمیقی در سینه ام به فراموشی سپرده شد.

مطمئن بودم این درد متعلق به جسم من نبود. با یاد آوری آیکان جرقهای در ذهنم روشن ش د:

-درد ها و شادی هاتون یکی میشه، کوچک ترین احساسی که در وجودیکی از شما ایجاد بشه دیگری رو هم خبر دار م یکنه .

این درد، متعلق به لنا بود، اما چرا؟

«لنا»

صحنه ها هر لحظه برایم تکرار میشد، صحن های که کیان خم شد و گردن آن دختر را گزید، لمس کردن گردنش، نشستن سر او بر روی شانه های کیان. شانه هایی که زمان زیادی از احساس تعلق من به آنها نمیگذشت،

حرف شیوا در سرم پیچ م یخورد و من بر خودم لعنت م یفرستادم که باز هم قلبم ساز ناسازگاری م یزد.

باز هم نمیخواستم باور کنم، گفته بود آن شب که نگاه خیر هی کیان را بر روی خودش دیده بود حتی فکرش را هم نمیکرد که کیان آسیبی به او برساند. اما از کدام شب سخن میگفت ؟

چه بر آنها گذشته بود که حال کیان مقابل من به شیوا چشم م یدوخت و آنگونه از اعماق وجودش لبخند میز د.

رگ های پیشانی ام باد کرده بود و شقیقه هایم نبض م یزد، سینه ام تیرم یکشید و گویا کسی قصد مچاله کردن قلبم را داشت و به قصد کشت آن را میفشرد. دستم را بر روی سین هام گذاشتم و نالهی دردناکی از اعماق وجودم خارج شد.

درد تا اعماق استخوانم م یرسید و قفسه سینه ام تیر م یکشید. درست مانند شکستن همزمان صد استخوان.

دستم را بر روی سین هام مشت کردم، با یاد آوری دوباره کیان و لبخندش بر روی شیوا درد عمق تر در جانم نشست و فریادم بلند شد.

چشمانم سیاهی رفت اما از پا در نیامدم، دیگر پوستم کلفت شده بود که حتی با این درد هم باز سر پا بودم.

مگر کیان برای من نبود، به گفت هی آیکان جفت من بود، تا ابد تا روزی که یکی از ما جانش را بدهد من و کیان از آن هم بودیم اما. چه شد که شیوا درست جایی میان ما نشست، مانند دیوانهای که خودش را به در و دیوار میکوبد و به خودش آسیب م یزند، هر لحظه با خیال کیان در کنار شیوا درد قلبم را بیشتر م یکردم.

زانوهایم با زمین تماس پیدا کرد و چنی نوار در خودم جمع شدم وفریادم دردناک و گوش خراش از گلویم خارج شد .

چندی نگذشته بود که صدای ضربه هایی که بر در اتاقم وارد میشد گوشم را نوازش کرد، اما توانی نداشتم که باند شوم و درب قفل شده را باز کنم .

صدای نگران سیامک و آیهان از پشت درب به گوش میرسید و رها که مدام نامم را صدا م یزد .

کیان کجا بود، چرا او نیامده بود؟ شاید بودن در کنار شیوا مهم تر از حال اکنون من بود. کیان باید تمام م یشد، داستان کیان قبل از شروعش به پایان رسیده بود.

با حجوم مایع ای به گلویم فریادی که م یرفت تا از لب هایم بیرون بزند لال شد و مایع گرمی و سیاه رنگی از دهانم بیرون ریخت. مچاله شدن قلبم در وجودم را به خوبی حس م یکردم. آنقدر دستم را بر روی سینه ام فشرده بودم که ناخن هایم در گوشت تنم فرو رفته بو د .

ضربه هایی که بر درب اتاق وارد میشد سنگین تر شده بود و در این میان نم یتوانستم صدا هارا از هم تشخیص بدهم، گویا تمام افراد پایگاه پشت درب اتاقم جمع شده بودند. مای عای که از دهانم بیرون م یریخت تمامی نداش ت.

به سختی با تکیه بر یک دست و خودم را بالا کشیدم و بر روی زانو هایم نشستم. بغض به دیوارهای گلویم چنگ میانداخت و من تنها تصویر مردی را میدیدم که در یک روز شاید هم در یک ساعت برایم عزیز شده بود. چطور؟ نمیدانستم، چرا؟ باز هم نم یدانستم.

بالاخره صدایش در گوشم پیچید و توان دوباره ای بر جسمم بخشید، درد در صدایش موج میزد و من نگران شده بودم. چرا با لحنی دردناک سخن م یگفت.

خودم را کمی به سمت درب کشیدم اما نرسده به آن صدای جیغ رها و صدای نگران مهران که نام کیان را خطاب میکرد و آیهان که بلند فریاد کشید:

-مسیح کجاست؟

مطمئن بودم دیگر تمام شد، چشمانم بر روی هم افتاد و دقیقاً لحظهی آخر ضربهی سهمگینی که درب اتاق را به دو قسمت تقسیم کرد مقابل نگاهم نقش بست....

***

دست گرمی که بر روی صورتم نشست چشمانم را مجاب به باز شدن کرد. نگاهم در چشمان کیان نشست که با غمی عمیق در چشمانش نگاهم م یکرد.

اشک پشت پلک هایم نشست و بالاخره بغضی که با تحکم در گلویم نشسته بود سر باز کرد .

با هر نفسی که میکشیدم بوی عطر کیان در بینیام م یچید و گویا جان به آرامی در رگ هایم تزریق م یشد. کنار لبش چیزی خشک شده بود و چهرهاش بی رنگ تر از همیشه بود. سرم را به سمت خودش کشید و به سین هاش تکیه داد، چشمانش را بست و نفس های عمیق کشید. صدای آرامش در کنار گوشم پچ زد:

-چطور میتونی راجبم اینطور فکر کنی. چهطور بهم اعتماد نکردی و یک طرفه به قاضی رفتی.

حرفی برای گفتن نداشتم. اما قطرات اشکی که از چشمانم بیرون م یدویدند گویای همه چیز بودند .

با انگشت شصت اشک نشسته بر روی گونهام را گرفت و بوسه ای بر روی موهایم کاشت، دستش را محکم بر دور کمرم حلقه کرد و از جایش برخواست. در آغوشش من را بلند کرد و تازه توانستم باقی بچه ها که جلوی درب اتاقم ایستاده بودند را بیینم .

محبت در نگاه تک- تکشان نشسته بود و با لبخند نگاهمان م یکردند .

بر روی تخت قرار گرفتم و دستان کیان از دورم گشوده شد، عقب رفت که فوراً دستش را گرفتم. نم یخواستم دور شود نباید م یرفت.

لب گشودم تا التماس کنم بماند که انگشتش بر روی لب هایم نشست:

-چیزی نیست، من همینجام قول میدم جایی نرم .

مهران قدمی به جلو برداشت و با لبخندی بر روی لب هایش زمزمه کرد:

-این لجبازی ها فقط خودتون رو شکنجه میده، خواهش م یکنم دیگه این کار رو تکرار نکنید، اولین بار بود کیان رو انقدر درمانده م یدیدم.
یک لحظه احساس کردم همین حالا کیان رو از دست میدیم وای انگار انرژی بهش برگشت که این بلا رو سر در آورد .

با اشار هی مهران به درب شکسته ای که از لولا جدا شده بود و کف اتاق افتاده بود نگاه کردم و لبخند کوچکی بر روی لب هایم نشست .

-ولی تازه جای بد ماجرا پشت در بود، تو چت شده بود لنا ؟

سیامک بود که ادامهی حرف مهران را گفته بود، حتی یادآوردی آن لحظه دردناک بود. کیان چان هاش را بر روی سرم گذاشت و خودش را بر روی تخت به سمتم کشید، دستش دور کمرم پیچید و عطرش در وجودم تزریق شد. چشم بستم و آرامشی که از حضورش م یگرفتم را با تمام وجود بلعیدم.

دستش آرام بر روی موهایم کشیده میشد و من با تمام وجود م یخواستم دنیا دقیقا همین لحظه از حرکت بایستد. آرامش با هر حرکت او در وجودم مینشست و از اظطراب درونم کم م یکرد.

-دیگه هیچوقت منو قضاوت نکن لنا، شاید زمان زیادی از آشنایی ما نگذشته اما، این عشق این تعهد از بدو تولد تو وجود ما بوده. ما

نمیتونیم بدون هم ادامه بدیم لنا حتی اگه پایان داستانمون چیزی باشه که ازش وحشت داری، بهم اعتماد کن بزار این آیند هی بیرحمی که مقابلمونه رو با هم بسازیم.

نگاهم را به چشمانش دوختم، در عمق نگاهش م یتوانستم علاقه راببینم و همین کافی بود، برای تایید حرف هایش و برای قبول این تعهد.

بوسه ای دوباره بر روی موهایم زد و از جایش برخواست، دستش هنوز میان دستم بود. نگاهش را به بقیه دوخت و آرام زمزمه کرد:

-بهتره همه برگردید سر کارهاتون، کاری هست که باید انجام بدم و بعد از چند ساعت صداتون میزنم.

همه سری تکان دادند و از اتاق خارج شدند .

-کجا بودی که آخر از همه رسیدی؟

سرش را به سمتم چرخاند و لبخند غمگینی بر رویم پاشید، دستش را زیر چانهام برد و سرم را بالا آورد، نگاهمان دوباره در هم گره خورد و صدایش در گوشم طنین انداخ ت:

-رفته بودم خونه، بهم قول بده لنا دیگه هیچ وقت به این احساس بینمون شک نکنی. این درد متعلق به جسم تو بود اما من بیشتر از تو درد کشیدم، احساسی که داشتی و افکاری که توی سرت بود رو م یشنیدم. لحظه آخر که فکر م

یکردی به ته خط رسیدی ب دتریناحساسی بود که در تمام عمرم داشتم و حسش کرده بودم .

دوباره در جای قبلی نشست و دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و صورتم را قاب گرفت:

-دیگه اینکار و با من نکن.

سری تکان دادم که لبخندی زد و دستش را به سمتم دراز کرد:

-با من میای یا اینجا م یمونی که استراحت کنی ؟

-کجا میری؟

لبخندش جانم شده بود، زمانی که م یخندید گویا دوباره متولد م یشدم و از نو جان میگرفتم .

-میرم تو اتاقم، چیزی هست که باید تا فراموش نکردم روی کاغذ بیارمش.

از جایم برخواستم و دستم را در دستش گذاشتم، هر دو فشاری بر دست یکدیگر وارد کردم و با لبخندی بر روی لب هایمان از اتاق خارج شدیم، انگار اصلا دو نفری که یکی در اتاق و دیگری پشت درب در حال جان دادن بودند ما نبودیم .

روی کاناپه جا گرفتم و به کیان که پشت میز نشسته بود و بلافاصله برگه و خودکاری از کشو بیرون کشیده بود نگاه کردم. دستش ماهرانه بر روی برگه حرکت م یکرد و طرح میزد. دستش را تند حرکت م یداد و هر از گاهی نگاهی به برگه م یانداخت و چند لحظه چشمانش را م یبست .

م یدانستم داشت طرحی که در سر داشت را مرور م یکرد و کنجکاو شده بودم تا آن را ببینم اما به حرمش احترام گذاشتم و مقابل احساس فوضولی که به جانم افتاده بود ایستادم.

همانطور که خودش هم گفته بود در نهایت آن را به همه نشان میداد پس باید تنها چند ساعت منتظر م یماندم .

با دیدن کتابخانه از جایم برخواستم و به سمتش قدم برداشتم. سنگینی نگاه کیان را لحظه ای بر روی خودم احساس کردم اما بر نگشتم و نگاهم را به کتاب هایی که به ترتیب در قفسه چیده شده بودند دوختم. کتاب سیاه رنگی در روی قفسه خودنمایی میکرد که دستم را به سمتش بردم و آن را بیرون کشیدم، نگاهم بر روی نوشت هی هک شده بر روی جلد کتاب قفل شد و آرام آن را زمزمه کردم:

-حاکم شامگاه.

طرح های روی کتاب عجیب برایم آشنا و کمی خوفناک بود، هاله هایی از رنگ سرخ و سیاه و طلایی بر روی کتاب به چشم م یخورد و نام آن با خط کشیده ای نوشته شده بود.

کتاب را گشودم و نگاهم بر روی عنوان اولین صفحه از آن نشست :

-هفت نواده.

راهم را به سمت کاناپه کشیدم و دوباره در جای قبلی نشستم، دوباره کتاب را ورق زدم، نگاهم بر روی کلمات میچرخید و هر لحظه بیشتر از قبل متعجب م یشدم. دربار هی خونآشام اصیلی نوشته شده بود که به انتخاب یک فرشتهی محافظ برگزیده شده و به قدرت رسیده بودند. بند بعدی کتاب را به ناگاه بلند زمزمه کردم:

-کسی از قدرتی که در کنار زندگی جاودان به آن خونآشام اعطا شده خبری ندارد و در افسانه ها آمده که م یتواند با یک یا چند شخص ارتباط ذهنی داشته و آنها را به خواستهی خود مجبور کند.

دستی در میان موهایم کشیدم:

-خب این یعنی چی؟

چند صفحه جلو تر رفتم تا چیزی دستگیرم شود که کتاب از میان انگشتانم کشیده شد و چهر هی خندان کیان مقابل نگاهم نقش بست:

-مثل این که خیلی زود تصمیم گرفتی با خود واقعی من روبرو بشی.

ابرو بالا انداختم و خواستم چیزی بگویم که پیشی گرفت:

-این همه کتاب، چرا این رو انتخاب کردی؟

لبخندی زدم و با گرفتن دوبار هی کتاب از دستش آرام پچ زدم:

-شاید چون بین اون همه کتاب، فقط همین یکی خاص بود. دقیقا مثل تو.

ابرو بالا انداخت و لبخندی زد، انگشتش را بر روی بین یام کویید و بوسه ای بر روی موهایم زد، کتاب دوباره از دستم کشیده شد و صدایش در گوشم پیچید:

-شاید بعدا بزارم بخونیش، ولی الان نه، نم یخوام همین اول راه از من بترسی.

خنده ای کردم و ب یخیال کتاب که کیان به همراه برد تا دوباره در قفسه جای بدهد برخواستم و به سمت میز رفتم :

-خب ببینم آقای هنرمند چی کشیده؟

دست هایم را بر روی میز گذاشتم و خودم را به سمت برگه ها خم کردم اما تنها کاغذ های سفید بود که بر چشم م یخورد، اخمی کردم و نگاهی به کیان انداختم که چشمکی زد و لب زد:

-وقتی همه اومدن به تو هم نشونش میدم.

چشم چرخاندم و پنچر شده همانجا بر روی میز نشستم، کیان خندان به سمتم آمد و خودش را درست جلوی من کشید، دست هایش را

کنارم بر روی میز گذاشت و لب گشود تا چیزی بگوید که درب به یکباره گشوده شد وصدای بلند سیامک در اتاق پیچید:

-رییس اگه کارت تموم ش...

با دیدن ما حرف در دهانش ماسید و با دهانی باز مانده سکوت کرد .

کیان اخم هایش را در هم کشید اما قبل از آن که خودش را عقب بکشید آیهان و مهران هم داخل آمدند. فوراً سرم را زیر انداختم که کیان قدمی به عقب برداشت و دست هایش را بر سینه زد:

-چند بار بگم قبل از اومدن تو هر اتاقی باید در بزنی سیامک؟

صدای عصبی کیان عجیب بالا رفته بود، از روی میز پایین آمدم و دستم را دور مچش پیچیدم که نگاهش را به سمتم چرخاند:

-حالا که چیزی نشده، لازم نیست عصبی بشی.

اخم هایش را بیشتر در هم کشید و دستش را از اسارت دستم خارج کرد:

-بهتره تو دخالت نکنی لنا، الان اینطوری وارد اتاق کارم میشه و دو روز دیگه میاد تو اتاق خوابم.

به سمت سیامک چرخید و با همان لحن زننده ادامه داد:

-شنیدی سیا، این دیگه بار آخری بود که کوتاه اومدم.

سیامک چیزی مانند چشم بلغور کرد و دست هایش را در هم پیچید و لب برچید. خند هام گرفته بود اما لحن صحبت کیان با من هم خوب نبود و اخم هایم را در هم میکرد .

پس از گذشت چند دقیقه سر و کلهی رها و مسیح هم پیدا شد و هر دو با خنده داخل آمدند. کیان با دیدن آنها به مبل ها اشاره ای کرد و زمزمه کرد:

-بهتره بشینید، م یخوام چیزی رو نشونتون بدم که خیلی برام آشناست اما هر چه قدر که فکر م یکنم چیزی به ذهنم نمیرسه.

همه به ترتیب نشستند جوری هر بار در حای خاص م ینشستند که جویا هر صندلی برای شخص خاصی رزرو شده بود .

با نیش باز به همه که با اخم منتظر بودند تا کیان طراحیاش را رو کند چشم دوختم و در نهایت به کیان که ریز بینانه نگاهم م یکرد چشم دوختم .

کیان برگه را از جیب کتش بیرون کشید و تای آن را باز کرد و درست جایی وسط میز گذاشت .

همه با کنجکاوی چند دقیقه به عکس خیره شده بودند من اما با اولین نگاه ترس را تا اعماق وجودم احساس کردم...

مطمئن بودم رنگ به رخ نداشتم و تمام خاطراتی که او درش حضور داشت تک به تک برایم تداعی میشد. تمام وجودم به رعشه افتاد و برعکس همه که به سمت میز خم شده بودن من صاف نشستم .

سعی م یکردم نگاهم را از عکس جدا کنم اما ناخودآگاهم من را مجاب به چشم دوختن به چهره ای م یکرد که حتی از همین عکسش هم وحشت داشتم.

دیدن چهره اش گویا حرف هایش را برایم یادآوری م یکرد که صدایش را به وضوح در سرم م یشنیدم.

دستم را بر روی گوش هایم فشردم، سنگینی نگاهی بر رویم افتاد اما نمیتوانستم از میان خاطرات خودم را بیرون بکش م .

دستم را محکم تر بر روی گوش هایم فشردم و موهایم را در چنگ انگشتانم گرفتم:

-خفه شو، خفه شو...

صدایم بلند شده بود و مانند همان زمان فریاد میکشیدم. بیش از نیمی از ترس من بابت جفت آینده ام بخاطر همین مرد بود. بخاطر قدرت طلبی و درخواست های گاه و ب یگاه او بود .

دستی که بر روی شانه هایم نشست بازتابی از گشته ام بود. گذشته ای که آن مردک شیاد برایم ساخته بود و جانم را بر لبم رسانده بود .

(فلش بک, ساختمان پایگاه, گروه شاهرخ ,۳۲ سال قبل)

موهایم در چنگ شاهین گرفتار شده بود و به دنبالش کشیده م یشدم، صدای جیغ هایم در پایگاه م یپیچید اما هیچ کس تا زمانی که شاهرخ نمیآمد جرعت خروج از اتاقش را نداشت، چه گناهی کرده بودم که حال چنین در دستان این شیاد گرفتار بودم.

بر روی سرامیک کف زمین کشیده م یشدم و دستم بند انگشتان کشید هی شاهین در میان موهایم شده بود تا بلکه بتوانم خودم را از چنگالش نجات دهم .

از بخت بدم درست جایی که آیکان درمورد جفت ابدی من سخن م یگفت شاهین از راه رسیده بود و جرعت نکرده بودم از آیکان درخواست کنم مقابل او سکوت کند.

با ضرب هی محکمی من را به دیوار کوبید و به سمت درب باز مانده ی اتاق بازگشت، تمام اتاق از رنگ سرخ چیده شده بود، فرشها و پرده ها، مبل و حتی میزی که برای شاهرخ در گوشه ای قرار گرفته بود همه به رنگ سرخ بودند و این نشانه علاقه او به رنگ خون بود .

م یدانستم شاهین دقیقا ای نجا چه غلطی م یکرد اما تا زمانی که شاهرخ بازنم یگشت ماجرا همین بود، شاهین باید به خواسته هایش م یرسید .

برادر کوچک تر شاهرخ بود و هر دو همزمان تبدیل شده بودند، یکی با محبت یک فرشته و دیگری با خویی شیطانی .

همه میدانستند که شاهین یک شیطان صفت پست بود و تا به خواسته هایش نم یرسید دست از آزار دیگران بر نم یداشت اما باز هم کسی نبود که بخواهد در مقابل او ایستادگی کند.

با بسته شدن درب توسط شاهین به سختی خودم را بالا کشیدم و بر روی زمین نشستم، من ضعیف نبودم اما او بیش از حد قوی بود، او روحش را فروخته بود و در عوض از آلف های تبعیدی جادوی سیاه گرفته بود. جادویی که داشت او را به نابودی م یکشید و برای ادامهی زندگی تنها یک چیز م یخواست. قدرت مطلق!

دستم را بر روی سرم گذاشتم و چشمانم را بستم، درد در تک- تک استخوانهایم میپیچید و منتظر مانده بودم تا زودتر بهبود پیدا کنم، باید خودم را از دست این دیو نجات میدادم وگرنه مطمئن بودم امروز آخرین روزی بود که طلوع خورشید را بر چشم دیده بودم و خنکای هوا را احساس کرده بودم .

بزاق دهانم را بلعیدم و آرام برخاستم، کلید را در قفل درب چرخاند و با چشمانی که شرارت را فریاد میزد به سمتم چرخید، در نگاهش نفرت و خشم موج م یزد و من ب یاطلاع از دلیل این نفرت به گا مهایش که به سمتم برداشته میشد چشم دوخته بودم .

-خب، بگو ببینم دیگه از چی خبر ندارم؟ تو جفت یک خوناشام برگزیدهای، کسی که همه گوش به فرمانش خواهند بود.

قدم بعدی را به سمتم برداشت که خودم را عقب کشیدم و نگاهم را به چشمانش سوق دادم:

-خب که چی؟ با این حرفها م یخوای به کجا برسی؟

در یک لحظه مقابلم ایستاد و گردنم را در میان انگشتانش گرفت، بلندی ناخ نهایش پوست گردنم را شکافت و صدایش در گوشم پیچید:

-میدونی قدرت یک برگزیده با کشته شدن اون به شخصی که جونش رو گرفته بخشیده میشه، کسی که باید همه گوش به فرمانش باشن منم.

حتی فکر به همسری مانند شاهین حالم را بد م یکرد، حتی تفکر به این موضوع باعث م یشد از دنیا بیزار شوم. دستم را مشت کردم و منتظر ادامهی حرفش ایستادم:

-بگو اون کیه؟ بگو تا زنده بمون ی.

سکوت تنها چار هی راهم بود، نه تنها نمیخواستم بگویم بلکه حتی خودم هم نمیدانستم. من نم یدانستم مردی که آیند هاش با من گ ره خورده چه کسی بوده .

سکوتم را به معنای دیگری برداشت کرد و گردنم را محکمتر در دست فشرد، صدای ناله ام با گشوده شدن درب اتاق یکی شد و صدای فریاد بلند شاهرخ که خودش را به ما رساند و من را از چنگال برادر دیوانهاش بیرون کشیده بود. ورود اکسیژن بر ریههایم جان دوبارهای برایم بود و من را به سرفه انداخت، دردی که در گردنم احساس میکردم نشانه آسیب جدی بود که باز هم من را به چند ساعت استراحت مجاب م یکرد.

(زمان حال)

آبی که بر رویم پاشید شد و تکانهای متعددی که بر بدنم وارد م یشد من را از خیال بیرون کشید، چند دقیقه بود که گوشهایم را میفشردم نمیدانم، چند بار بر سر شاهینی که در سرم داشتم فریاد کشیده بودم باز هم نمیدانستم اما دیدن چشمان نگران و متعجب کیان کمی برایم آرامش به همراه آورده بود، شیوا در گوشهای از اتاق ایستاده بود و با درماندگی نگاهم م یکرد .

رها و آیهان نگران به چهر هام چشم دوخته بودند و سیامک و مهران کنجکاو منتظر ایستاده بودند تا حرفی بزنم، در این میان تنها مسیح بود که به سمتم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد:

-هی دختر، آروم باش، ذهنت رو آزاد بزار و به هیچ چیزی فکر نکن .

دست کیان در میان موهایم فرو رفت و آرام موهایم را از چنگ دستانم بیرون کشید، انگشتانم گویا خشک شده بودند که باز نم یشدند و من ترسیده به دستان کیان که سعی در جدا کردن آنها از موهایش را داشت چشم دوخته بودم، صدای آرام مسیح در سرم پیچید و نگاهم را به خودش جلب کرد:

-آروم کیان، بخاطر ترس بدنش واکنش نشون داده و اینطوری شده، یکم بهش زمان بده اگه به این کار ادامه بدی ممکنه آسیب ببینه.

کیان با شنیدن این حرف آرام دستش را پس کشید و دور کمرم حلقه کرد، سرم را بر روی شانهاش گذاشت و آرام کنار گوشم زمزمه کرد: -تو اون رو میشناسی مگه نه؟

تنها سرم را تکان دادم، خدایا چرا باید بدترین کابوسم حال که در آرامش بودم پیدایش م یشد، تمام عمر ترس از او را داشتم، تمام عمر تلاش کرده بودم آیندهام را تغییر دهم تا از دست شاهین و سرنوشت شومی که برایمان نوشته شده بود رها شوم اما باز هم شاهین راهش را پیدا کرده بود. شاید هم این آینده بود که بازی دادن مارا خوب بلد بود.

دستانم را به سختی گشودم و بر روی صورتم گذاشتم. م یدانستم همه چشم انتظار سختی از من بودند و این چنین خشک شدن من برایشان تنها اتلاف وقت بود اما، باید قبل از هر سخنی خودم را پیدا م یکردم.

چند بار نفس عمیق کشیدم و سرم را بلند کردم، مخاطب کلامم همه بودند اما نگاهم را به چهر هی درهم کیان دوختم و لب زدم:

-شاهین شاید، بدترین و پست فطرتترین خونآشامی باشه که تا به امروز به چشم دیده باشید.

چهرهها در هم شد و شیوا قدمی جلوتر آمد، دستش را بر روی دهانش گذاشت و منتظر به من چشم دوخت .

بغضی که از یادآوری خاطرات بر گلویم نشسته بود را همراه با بزاق دهانم بلعیدم و ادامه دادم:

-از زمانی که تبدیل شده روزی نبوده که تشن هی قدرت بیشتر نباشه، اون برای داشتن جادو روحش رو به آلفهای تبعیدی فروخت و جادوی سیاه گرفت .

نگاهم را یکدور در تمام اتاق چرخاندم و دوباره به کیان دوختم:

-لطفا کیان، باهاش در نیوفت، اون به هیچ عنوان عادلانه نمیجنگه.

کیان پوزخندی زد و صدای زمزمهی آرامش تنم را لرزاند:

-این بار هیچ کس قرار نیست عادلانه بجنگه. این نبرد زندگیه لنا.

همه چیز را با جزییات برای کسان تعریف کردم، انتظار داشتم با فهمیدن عطش شاهین برای کشتن کیان و رسیدن به قدرتی که متعلق به او بود از نبرد با شاهین کناره گیری کند، اما بر خلاف انتظارم او را بیشتر برای شرکت در این جنگ تشویق کرده بودم.

نمیدانستم چطور جلوی او را بگیرم، کیان اعتقاد داشت ریشهی تمام افرادی که یک ربط به خو نآشامهای سیاه داشتند باید از بیخ و بن

خشکانده شود و من نگران بودم، نگران بلایی که ممکن بود شاهین بر سر کیان بیاورد .

عصبی از جا برخاستم و دستم را بر روی سینهی کیان کوبیدم. نگا ههها بر روی ما چرخیده بود اما این که جلوی خودم را بگیرم برایم خیلی دشوار شده بود:

-چرا نمیخوای بفهمی، من سال ها با اون عوضی زندگی کردم، بارها زیر دستش تا پای مرگ رفتم تو هیچ شناختی از شاهین نداری. تو هیچی نم یدونی.

صدایم از فریادم دورگه شده بود و دیوارهی گلویم به سوزش افتاده بود.

-اون دقیقاً همین و م یخواد کیان، م یخواد تو بری سمتش تا خیلی راحتتر تو رو نابود کنه.

-کیان، شاید واقعاً حق با لنا باشه، این ریسک بزرگیه.

قدردان به سمت مهران چرخیدم، شاید او م یتوانست کیان را متقاعد کند که این کار یک اشتباه محض بود. رفتن او به استقبال شاهین بزرگترین اشتباه ممکن بود.

آیهان کاملا ب یموقع و درست زمانی که دو دلی و شک در چهرهی کیان هویدا شد لب گشود:

-اِنقدر چرت نگید، کیان بچه نیست که به دست یه شیاد مثل شاهین کشته بشه، اون یکی از هفت خونآشام برگزیدست، نم یتونه به همین راحتی بمیره .

کیان لبخند ی زد و سری به تایید تکان داد:

-حق با آیهانه, شما دارید زیادی-ماجرا رو بزرگ م یکنید.

نگاهش را به شیوا دوخت که هنوز با فاصله از ما ایستاده بود و زمزمه کرد:

- بگو ببینم تو میدونی این شاهین الان کجاست.

شیوا سرش را به نشان منفی تکان داد و جلوتر اومد:

-من فقط از طریق یه شماره باهاش ارتباط داشتم. ولی حق زنگ زدن بهش رو نداشتم، همیشه خودش باهام تمام م یگرفت .

کیان سری تکان داد و از جایش برخاست، جعبه کوچکی از جیبش بیرون کشید و به سمت مهران گرفت:

-مهران میخوام هر چیزی که میتونی راجب این وسیله بفهمی، باید ببینم غیر از اتصال ذهن دیگه چه کاری م یتونه انجام بده .

مهران جلو آمد و دستش را به سمت جعبه دراز کرد، آن را گرفت و با نگاهی کنجکاو مشغول چک کردن آن شد .

جعبه را تکانی داد و آرام زمزمه کرد:

-این چیه کیان؟ از کجا پیداش کردی؟

کیان نگاهش را به مهران دوخت و آرام زمزمه کرد :

-یه تراشه که از گردن شیوا بیرون کشیدم، خودش که معتقده با این وسیله شاهین از همهی کارها و حرفهای شیوا مطلع م یشده، م یخوام بفهمم واقعا چنین چیزی ممکنه یا نه.

مهران «باش ه»ای گفت و به سمت درب خروجی رفت، صدای آیهان که من را مخاطب قرار داده بود باعث شد به سمتش بازگردم .

-بیا لنا امروز داری از زیر تمرین در میر ی .

به اجبار به دنبال آیهان رفتم و از کیان دور شدم. گذشته و خاطراتش به قدری حالم را بد کرده بود که تنها م یخواستم آیهان وسیلهای را برای تمرینم انتخاب کند. اما صدایش که کسی را برای مبارزه فرا م یخواند باعث شد افکارم را به اعماق ذهنم بکشانم .

ولی چهرهی شاهین هنوز مقابل چشمانم بود. هنوز او را در اتاق شاهرخ م یدیدم که با خشم به سمتم م یآمد و حرف از کشتن کسی میزد که من حتی نامش را هم نم یدانستم.

با ضرب های که بر پشتم وارد شد به رینگ چشم دوختم. همان پسری بود که بار اول با او مبارزه کرده بودم. با دیدن نگاه مات ماند هی من آیهان عصبی شد:

-به چی زل زدی لنا برو داخل.

تنها جسمم در این مکان بود و روحم در اتفاقات دردناک گذشته پرسه م یزد.

-شاید ترسیده، اره عروسک ترسیدی؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و آرام زمزمه کردم:

-فک کنم در رفتن فکت کافی نبود، باید جوری بزنمت که گردنت جدا بشه .

صدای خندهی چند نفر بالا رفت و اخمهای پسر بیشتر در هم رفت.

نامش را فراموش کرده بودم، آرمین بود یا شاید هم آرمان نم یدانم. اما او اکنون برایم درست کسی بود همانند شاهین. چهر هی شاهین برایم زنده شد و گویا او بود که مقابلم ایستاده بود .

قدمی به جلو برداشتم آرام زمزمه کردم:

-من دیگه اون دختر ترسو نیست م .

قبل از آن که قدمی برای مبارزه بردارم دستم به عقب کشیده شد و نگاهم در چشمان مهران دوخته شد:

-کیان کارت داره، بهتره مبارزه بمونه برای یک روز دیگه.

سری به تایید تکان دادم و به دنبال مهران کشیده شدم. به جای رفتن به سمت ساختمان به سمت درب خروجی رفت، آرام لب زدم:

-داریم کجا میریم؟

-پیش کیان.

اما تا همین چند دقیق هی پیش کیان در پایگاه بود. در چند دقیقه کجا م یتوانست برود. اصلا مگر مهران برای فهمیدن ماجرای تراشه نرفته بود. -چرا دروغ میگی، من رو کجا میبری؟

مهران از حرکت ایستاد و به سمتم چرخید، از حیاط پایگاه بیرون آمده بودیم و در کوچهی خلوت ایستاده بودیم .

-باید بریم جایی، بعد از این که رسیدیم بهت میگم چرا تو رو از اینجا دور کردم

.

خشک شده ایستادم، قرار بود کجا برویم، چرا مهران به دروغ من را از پایگاه بیرون کشیده بود. ماشینی-مقابلمان ایستاد و درب توسط مهران برایم باز شد، صدای آرامش در گوشم پیچید:

-بشین لنا، قرار نیست اتفاقی بیوفته.

آرام نشستم و به کسی که پشت فرمان بود نگاه کردم، سیامک پشت فرمان نشسته بود و منتظر بود تا مهران نیز سوار شود و سپس ماشین را به حرکت در آورد .

صدای آرام مهران سکوت حاکم در فضای ماشین را شکست:

-چیزی هست که باید راجبش صحبت کنیم لنا. میخوام هر حرفی که اینجا زده میشه بین خودمون بمونه.

دربهای ماشین با صدای تیک مانندی قفل شد و دس تهای مشت شد هی من بر روی پاهایم نشس ت.

»کیا ن«

همراه با رها از اتاق خارج شدیم، شیوا و لنا برای تمرین رفته بودند و تنها رها و مسیح در+اتاق کنارم مانده بودند. رها آرام زمزمه کرد:

-کیان، لنا این مدت خال خوبی نداره، تو بهش نزدیکی اما خیلی دوری.

نمیدونم متوجه منظورم میشی یا نه شما درست با هم وقت نگذروندید تو هیچی راجب لنا نم یدونی، درسته که مشکلات زیادی داری اما، یکم از وقتت رو به لنا بده .

در فکر فرو رفتم حق با رها بود. ما نزدیکترین به هم بودیم اما با فاصلهی بسیار .

قدمهایم را به سمت حیاط پایگاه کج کردم، شاید تا الان کار لنا تمام شده بود و م یتوانستم او را از دست آیهان نجات دهم .

نگاهم را در اطراف چرخاندم و با دیدن جای خالیِ لنا به سمت آیهان رفتم. داشت طریقه درست ایستادن برای شروع یک مبارزه را به چندین نفر نشان م یداد و بر روی مکان قرار گیری دست و پاهایش تاکید م یکرد. به آنها نزدیک شدم که آیهان با دیدن من صاف ایستاد و اخم کرد:

-کیان تو نم یتونی کارآموزهای من رو به بهون ههای مختلف از تمرین فراری بد ی .

ابرو بالا انداختم، باز چه کرده بودم که خودم از آن خبر نداشتم. نگاهش را به اطرافم دوخت و حرفش اینبار وجودم را لبریز از نگرانی کرد:

-پس لنا کجاست؟ چرا بر نگشت سر تمرین؟

خون در رگ هایم یخ زد و نگاه من قفل چشمان منتظر آیهان شد. مگر لنا کنار او نبود؟

-منظورت چیه آیهان؟ لنا کجاست؟

صدایم بالا رفت و قدم بلندی به سمت آیهان برداشتم. شان هاش را به نشان ندانستن بالا انداخت و آرام زمزمه کرد:

-مهران اومد دنبالش، گفت تو باهاش کار داری و تمرینش باید بمونه برای یک روز دیگه.

مهران! مهران لنا را به بهان هی صحبت با من برده بود .

به مهران اعتماد داشتم اما هر چقدر هم که فکر میکردم نمیتوانستم درست به این موضوع نگاه کنم. قصدش از این کار چه بود. لنا را کجا برده بود؟

تمام این ها سوالاتی بود که در سرم جولان میداد و من پاسخی برای آنها نداشتم .

تلفن را از جیبم بیرون کشیدم بر روی شمارهی مهران ایستادم، آیکون نامش را لمس کردن و منتظر ماندم .

پس از چندین بوق تماس بدون پاسخی پایان یافت و خشمم من سرازیر شد.

-رها، دست بند مهران رو چک کن، زود باش .

در یک لحظه رها از کنارم محو شد. دوباره شمار هی مهران را گرفتم و منتظر ماند م. صدای آرامم در گوشم پیچید:

-دعا کنید جواب بده وگرنه وقتی پیداش کنم خونش گردن خودشه . ترس در نگاه تک- تکشان نشست اما نگاه من بر روی تماسی بود که دوباره خاتمه پیدا کرد و بدون پاسخ ماند .

گوشی در دستم فشرده شد و صدای شکستن آن در فضا پیچید. با صدایی که تنها به گوش خودم میرسید لب زدم:

-وای به حالت مهران، وای به حالت .

با خروج رها از ساختمان دیدن چهر هی رنگ پریدهاش قدم های بلندم را به سمتش برداشتم. بزاق دهانش-را بلعید و با صدایی که به لرزش افتاده بود و چشمانی که در حدقه دو دو میزد زمزمه کرد:

-مهران تو... تو منطقه ممنوعه الف هاست .

چطور باور م یکردم، مهران لنا را کجا برده بود. چرا این کار را کرده بود در حالی که از موقعیت و هوست لنا آگاه بود. لنا جفت ابدی من بود و آن وقت مهران اینگونه او را به خطر م یانداخت .

بدون اتلاف وقت از پایگاه بیرون زدم، متوجهی آیهان و رها شدم که به دنبالم بودند و حرفی نزدم. شاید در آنجا یه حضورشان نیاز پیدا

م یکردم. در روشنی روز در حال دویدن بر روی سقف خانهها بودیم اما دیگر اهمیتی نداشت .

لنا در خطر بود و من باید او را نجات میدادم .

خانهها تمام شده بود و باید ادامهی مسیر را بر روی زمین حرکت م یکردیم. از سقف آخرین خانه پایین پریدم و بدون لحظهای درنگ به راهم ادامه دادم. همه چیز مانند هالهای محو در اطرافم دیده میشد و من سرعتم را کم نمیکردم .

آیهان و رها پا به پایم م یآمدند و هیچ کدام حرفی نمیزدند. با دیدن درختان سر به فلک کشید هی جنگل سیاه سرعتم را بیشتر کردم. لنا همینجا بود، حضورش را احساس میکردم. ترس یا نگران یای نداشت و این پیوند میانمان تنها دلنگران یاش را انتقال م یداد.

نگران چه چیزی بود؟ باز هم نم یدانستم با دیدن ماشین سیاه رنگ پایگاه از حرکت ایستادم، شخصی پشت فرمان نشسته بود که از همین فاصله هم م یتوانستم تشخیص بدهم سیامک بود. پوزخند بر روی لبهایم نشست و قدم هایم را به سمت ماشین کج کردم. آرام به او نزدیک شدم و نگاهم بر روی صفحهی گوشیاش نشست، در حال گرفتن شمارهی مهران بود و آرام زمزمه م یکرد:

-جواب بده دیگه لعنتی، کیان مارو میکشه .

قدم دیگری نزدیک شدم و محکم بر روی شیشهی نیمه باز ماشین کوبیدم. مشت دستم-شیشه را به هزار تکه تبدیل کرد و صدای فریاد سیامک بلند شد.

یقهی سیامک بین انگشتانم مچاله شد و او را از سمت همان شیشهی شکسته شده بیرون کشیدم .

دست سیامک بر روی شیشههای شکسته شده نشست.

صدای فریاد دومش از زور درد بود. دست دیگرش بر روی انگشتان گره خوردهام بر دور یقهی لباسش نشست و صدایش لرزان و ترسیده بلند شد:

-صبر کن کیان، بزار برات توضیح بدم .

صدایم دورگه شده بود و خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود. دستم را بیشتر به سمت خودم کشیدم که سیامک نیز به من نزدیک تر شد ،صورتمان تنها چند سانت از هم فاصله داشت و با خشم زمزمه کردم: -بگو لنا کجاست؟

گردن سیامک بین انگشتانم فشرده شد و انگشتان او به سمتی اشاره کرد. سر چرخاندم و نگاهم به حصارهای چوبی رنگ و رو رفته و پوسیده افتاد. سیامک را رها کردم و به سمت حصارها دویدم، دیدن دربی که بر روی زمین قرار گرفته بود من را از حضور یک الف در این مکان مطمئن کرد .

نام لنا را بلند فریاد زدم و حصار با لگدی که بر یکی از تختههای فرو رفته بر زمین وارد کردم متلاشی شد .

مهران اشتباه بزرگی کرده بود. با آوردن لنا به اینجا، آن هم بدون اطلاع به من سند مرگش را امضا کرده بود .

درختان اطراف به طور عجیبی خودشان را به سمت حصار کج کرده بودند.

تاریکی محض در فضا حاکم بود و نگاه من تنها دربی را م یدید که بر روی زمین چفت شده بود و برگ های خشک شده بر روی آن خودنمایی میکرد .

دستگیر هی زنگ زده را محکم به سمت خودم کشیدم ، درب حتی تکان نخورد و من باز هم دست از تلاش بر نداشتم .

مشت محکمی بر روی درب کوبیدم و بلند فریاد زدم:

-مهران، اگه بلایی سرش بیاد میکشمت.

صدایی به گوشم نرسید و تنها صدای هو- هوی باد بود که جنگل را فرا گرفت.

مست بعدی را محکم تر کوبیدم که صدای جر- جر درب چوبی سکوت را در هم شکست و پشت بند آن درب به سمت داخل گشوده شد.

با شدت به داخل کشیده شدم و صدای محکم برخورد درب با چهارچوب در گوشم پیچید .

با شدت بر روی پلهها افتادم و نتوانستم خودم را کنترل کنم. پله ها را یکی- یکی غلت زنان پایین رفتم و در نهایت بر روی زمین صاف افتادم. دستم را بر روی سرم گرفتم و چهرهام از دردی که برای لحظه ای در شقیقهام پیچید در هم ش د .

دستم را به زانو گرفتم و برخاستم. خاک نشسته بر روی لباسم را تکاندم و نگاهم را به اطراف دوختم .

درد کمی در مچ دستم م یپیچید که برایم اهمیتی نداشت. با دیدن مهران که مقابلم ایستاده بود خشمگین قدم بلندی به سمتش برداشتم و دست مشت شد هام را زیر چشمش فرود آوردم. به شدت بر روی زمین افتاد و دستش را بر روی گونهاش کشید .

نگاهم در تمام زیرزمین چرخید، محیط مربوط و نمور. گلیم کهنه و رنگ و رو رفتهای بر روی زمین پهن شده بود، تابل وهای سیاه و سفید با نق شهای نامفهوم

بر روی دیوارها وصل شده بود و چند مبل چوبی با بالشتکهای سرخی که بر رویشان قرار گرفته بود در سمت دیگر خودنمایی میکرد .

خاک بر روی تمام اجسام نشسته بود و محیط به گونهای بود که گویا سالیان سال کسی در این مکان رفت و آمد نداشته .

به دنبال لنا تمام خانه را از نظر گذراندم و با ندیدن او با قدمی بلند خودم را به مهران رساندم. دستم بر دور گردن او پیچیده شد و صدای دورگه شده ام کنار گوشش آزاد شد.

-با لنا چیکار کردی؟ اون رو به چی فروختی؟

الفها علاقه زیادی به معامله داشتند. مخصوصا الفهای تبعید شد های که از قدرت دنیای جادوییشان دور افتاده بودند و باید برای حفظ قدرتهایشان از روح افراد تغذیه م یکردند .

شاد یها، خاطرات، عشق، محبت، تمام احساسهای پاک و خوب یک انسان غذایی بود که آنها محتاج دستیابی به آن بودند .

با صدایی که از پشت سرم بلند شد انگشتانم به آرامی گردن مهران را رها کردند. چهر هی سرخ شد هی مهران به حالت عادی برگشت و دستش را بر روی گردنش کشید .

او را کامل رها کردم و گردنم را چرخاندم. نگاهم در چشمان زرد رنگ و لبخند بزرگی که بر لب داشت نشست. دس تهایش را بر هم کشید.

ناخ نهای بلند و سرخ رنگش را به نمایش گذاشت .

لباس مشکی رنگش بر روی پوستش خودنمایی میکرد و تمام این ظرافتهای که برایم به نمایش گذاشته بود تنها پوزخند را میهمان لبهایم م یکرد .

نگاهم را از او گرفتم که صدایش بلند ش د:

-خوش اومدی کیان، خیلی ساله هم رو ندیدیم اینطور نیست؟ سوالش را ب یجواب رها کردم و با خشمی که دوباره در وجودم زبانه م یکشید سوالی که از مهران پرسیده بودم را بازگو کردم:

-لنا کجاست ؟

با دست به پشت سرم اشاره زد و زمزمه کرد:

-درست همینجا.

م یدانستم تمام کارهای این عجوزه به جادو مرتبط بود و همین من را تا حد مرگ م یترساند. سر چرخاندم تا لنا را ببینم اما صدای مینو من را قبل از دیدن پشت سرم متوقف کرد:

-بهتره دخالت نکنی کیان، بر هم خوردن تعادل جادو برای اون دختر مشکل ساز میشه، اگه به هر دلیلی به چیزی که م یخواد نرسه من باز هم چیزی که براش معامله کردم رو میگیرم .

ایستادم، بر هم زدن تعادل جادو برای لنا مشکل ساز م یشد و این چیزی نبود که من خواستار آن باشم. قدمی به سمت مهران برداشتم و انگشت اتهام را به سمتش گرفت م:

-چرا لنا رو آوردی به این خرابه؟ م یخوای با این کارهات به چی برسی؟ بزاق خونین دهانش را بر روی زمین انداخت و دستش را محکم بر روی لب هایش کشی د:

-از این که بهم شک کردی ناراحت نیستم کیان، از این ناراحتم که در تمام این مدت چه کاری انجام دادم که به خودت اجازه دادی بهم شک کرده باشی. کدوم کار من تا به امروز بر خلاف تو بوده؟

صدایش مانند من بالا رفته بود و من در فکر حرفش فرو رفتم، حق با او بود. تا به امروز هیچ کار اشتباهی از مهران سر نزده بود اما. چرا لنا را به دروغ از پایگاه بیرون کشیده بود؟

-باید این کار و م یکردم کیان، اما این کاری نبود که به خواست من باشه، باید انجامش م یدادم چون ...

-چون من ازش خواستم.

صدایی که از پشت سرم بلند شد و کلام مهران را برید من را به شوک فرو برد.
آرام سر چرخاندم و نگاهم در چشمان طوسی رنگش دوخته شد .

لبخندی زد و دستی بر روی موهای بلند سفیدش کشید و آنها را از روی شان هاش عقب راند. لباس سفید رنگش چهر هاش را روشنتر نشان میداد و محبت م انند همیشه در نگاهش به من موج م یزد .

قدمی به سمتش برداشتم و آرام زمزمه کردم:

-تو اینجا چیکار م یکنی؟ دوباره چی شده که من ازش بی خبرم؟

عصای بزرگش را دست به دست کرد و چندین بار آن را بر روی زمین کوبید. این کار مصادف شد با ظاهر شدن ب هیک بارهی لنا در میان اتاق .

قدم بلندی به سمتش برداشتم و نگاهم در چشمان بازش دوخته شد.
خشک شده در جایم ماندم و نگاهم به چشمان لنا خشک شد، چشمانی که سفیدی محض را فریاد میزد و مردمکی نداشت...

با صدای آیکان به خودم آمدم، قدمهایش را آرام به سمت لنا کج کرد و دستش را بر روی سر لنا کشید. جسم خشک شدهی لنا زیر دستش تکان آرامی خورد و چشمانش برای چند لحظه بر روی یکدیگر افتاد .
اینبار به محض گشودن چشمانش سرخی خون در نگاهش نشست، آیکان فوراً دستش را بر روی پیشانی لنا کشید و قبل از این که فرصتی برای انجام کاری

داشته باشد او را به خوابی فرستاد که تا زمانی که آیکان نمیخواست نم یتوانست از آن برخیزد .

جسم لنا به سمت زمین سقوط کرد که در میان راه دستم را بر دور بدنش پیچیدم. به سمت آیکان چرخیدم و در حالی که سعی در بلند کردن لنا داشتم زمزمه کردم:

-قضیه چیه آیکان دوباره چه اتفاقی افتاده که تورو به اینجا کشیده؟ لبخند همیشگ یاش را کمی کش داد و نگاهش را از روی لنا جدا نکرد .

کمی به لنا خیره شد و سپس نگاهش به سمتم چرخید:

-اومدم تا نذارم انتخاب اشتباهی-داشته باشی. تو نمیتونی خودت رو به کشتن بد ی.

در فکر فرو رفتم، این ماجرا بیش ازحد داشت پیچیده م یشد و من باید از همه چیز سر در میآوردم .

پیش از همه از حضور لنا در این مکان. به مینو که با لبخند پا بر روی پا انداخته بود و نگاهش را از آیکان جدا نمیکرد چشم دوختم و بدون جدا کردن نگاهم از او آیکان را مخاطب قرار دادم:

-چرا گفتی مهران لنا رو بیاره اینجا؟ چی باعث شد این خواسته رو از من نداشته باشی؟

سرش را به طرفین تکان داد و صدای آرامش من را مجاب به قبول درخواستش کرد:

-اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست کیان.

تنها سرم را تکان دادم و با به آغوش کشیدن جسم به خواب رفتهی لنا از آن زیر زمین منفور و نم گرفته خارج شدم. مهران قدم بلندی به سمتم برداشت و آرام زمزمه کرد:

-کیان، من چار های نداشتم.

سکوت کردم و بدون پاسخی به او، مسیر خانه را در پیش گرفتم...

آمدن رها به دنبالم چیزی نبود که بخواهم جلوی آن را بگیرم بلکه امکان داشت به حضور او نیاز پیدا کنم. مسیرم به دو راهی ختم شده بود که یکی به پایگاه و دیگری به سمت ساختمان خانهام م یرسید. رها قدمی در راه پایگاه گذاشت و من راه مخالف را در پیش گرفتم. دیگر اعتمادی به هیچ کس نداشتم. هیو تضمینی برای امنیت لنا در پایگاه نبود. باید همان بار که به این نتیجه رسیدم او را به خانهام م یبردم.

حرکاتی که در اطرافم احساس میکردم را پاییدم و با دیدم رها و سیامک و آیهان پوف کلاف های کشیدم، مهران کنارشان نبود و این بهترین کاری بود که م یتوانست انجام دهد .

هر چند از سیامک هم دل خوشی نداشتم اما تحمل او در این لحظه خیلی راحتتر از تحمل مهران بود.

مطمئن بودم آیکان ترجیح م یداد با ماشین خودش را به من برساند و حتما مهران برای آوردن او مانده بود که پیدایش نشده بود .

به آیکان حق میدادم، راه طولانی را برای رسیدن به اینجا طی کرده بود و شاید اگر من هم به جایش بودم استفاده از آن تکه آهن محرک را ترجیح م یدادم .

برج از دور پیدا شد و من لبخندی زدم، نگاهم را به چهر هی لنا دوختم و حضور همیشگی او در خانهام را تصور کردم. خان های که قرار بود رنگ و بوی زندگی را پس از سال ها به خود ببیند و من بیش از حد مشتاق بودم برای دانستن این که آیا این موضوع خواست هی لنا هم بود یا خیر .

از ساختمان برج بالا رفتم، حضور لنا در آغوشم کارم را سختتر م یکرد اما او را به خودم فشردم و قدمهایم را محکمتر برداشتم .

در تراس خانهام ایستادم. قدمهایم را به سمت درب تراس کج کردم و با آرنج درب آن را گشودم. منتظر ورود باقی افراد نماندم و قد مهایم را به سمت اتاقم کج کردم. وارد شدم و درب از قبل باز مانده را آرام با پایم بستم .

لنا را بر روی تخت سیاه رنگم گذاشتم و ملحفه را بر رویش کشیدم.

دستم را میان موهایش به حرکت در آوردم. باید برای باز شدن چشمانش منتظر رسیدن آیکان میماندم .

دستم را حرکت دادم و از روی موهایش به گون ههایش رساندم. آرام صورتش را نوازش کردم و نگاهم بر روی خراشیدگی که بر روی گردنش بود گره خورد. خطی که کمی به سرخی میزد و یقهی پیراهنش انتهای آن را پوشانده بود. آرام انگشتم را بر روی آن خط کشیدم و دنبالش کردم. انگشتم بر روی یقهی پیراهن لنا ایستاد و چشمانم برای دیدن انتهای خط ب یتابی کرد.

دست دراز کردم تا دکمهی اول را باز کنم اما در میان راه دستم از حرکت ایستاد. شاید نمیخواست من چیزی از این زخم بدانم و شاید روزی خودش همه چیز را برایم تعریف میکرد .

با ضرب ههایی که بر در اتاق وارد شد نگاهم را از لنا جدا کردم. گوشهی درب آرام گشوده شد و صدای رها در سکوت اتاق پیچید:

-رییس، آیکان رسید. م یخواد که شما رو ببین ه.

بدون کلامی اضافه ایستادم و برای بار آخر نگاهم به چشمان بستهی لنا دوخته شد. صدای آرامم برای گوشهای خودم غریبه آمد:

-من به قربان خدا چون که مرا غمگین دید، بهر خوشحالی من در دلم انداخت تورا...

لبخندی بر لب نشاندم و به آرامی از اتاق خارج شدم.

درب اتاق را پشت سرم بستم و راهروی اتاقها را به مقصد نشیمن طی کردم. نگاهم در چشمان شرمنده و به زیر افتادهی مهران نشست، پس درست حدس زده بودم، به همراه آیکان آمده بود و حال مقابلم نشسته بود .

به سمت مبلی که همیشه برای من خالی بود رفتم و جا خوش کردم ،نگاهم را به چشمان آیکان دوختم و زمزمه کردم:

-خب، اینجا دیگه چیزی نیست که بخواد جلوی صحبتمون رو بگیره پس، م یشنوم.

آیکان عصایش را به مبل تکیه داد و نگاه من به سنگ بزرگی افتاد که بر روی آن نشسته بود و میدانستم نیمی از قدرت آیکان متعلق به آن سنگ است، دیدن آینده و حتی دست بردن در آن کاری بود که برای آیکان مانند نفس کشیدن راحت بود اما، چه بسا که هر عملی یک عک سالعمل در پی داشت .

-کیان، تو به خاطر عشق داری لجوجانه تصمیم م یگیر ی.

ابرو بالا انداختم، بهخاطر عشق؟ من و لنا حتی فرصتی برای آشنایی درست با هم را نداشتیم و اگر آیکان به هویت و جفت بودن ما اشارهای نمیکرد خدا میدانست من چه زمانی به کششی که نسبت به لنا داشتم تن م یدادم، شاید پس از سا لها و شاید هرگز...

-منظورت چیه بخاطر عشق؟ واقعا فکر م یکنی من چنین شخصی هستم؟

-نه قطعاً، چون در این صورت به عنوان یکی از هفت خونآشام اصلی تبدیل نمیشدی کیان، اما موضوعی هست که باید بهش پرداخته بشه. بی کلام به او چشم دوختم تا حرفش را کامل کند که دستی بر روی موهای بلند و سفیدش کشید و آنها را دوباره عقب راند. موهای سفیدش مانند یک موج به عقب پرتاب شد و صدای آیکان در سرم پخش ش د:

-دلیل تو برای جنگ با شاهین خالص نیست کیان، وظیف هی تو چیز دیگهای مقدر شده و تو داری با خواسته هایی بیهوده مسیر خودت رو تغییر مید ی.

چرا متوجهی منظورش نمیشدم، کدام خواست هی من بیهوده بود که حال آیکان در مقابل نیمی از افراد زیر دست من اینگونه برایم نطق م یکرد؟

-تو میخوای با شاهین وارد جنگ بشی کیان، نه ب هخاطر این که اون خونآشامهای سیاه رو رهبری میکنه. یا حتی بخاطر اون تراشه که هیچی راجبش نمیدونی، تو م یجنگی چون اون مرد روزی به لنا آسیب زده، م یجنگی تا انتقام بگیر ی .

خشک شدم، تمام افکار من در این چند روز در سرم فریاد انتقام م یکشیدند و من چه احمقانه تمام آنها را بر پای سرکوبی خونآشام های سیاه م ینوشتم، حق با آیکان بود من م یخواستم جنگی را شروع کنم که نیمی از آن مرتبط به لنا بود اما، کجای این کار اشتباه بود.

جنگ برای کسی که پس از سالیان سال برایم عزیز شده بود و عزیز م یماند. یا سرکوبی و نابودی کسی که عامل اصلی رشد خونآشامهای سیاه بود. دو هدفی که هر دویشان به یک نفر ختم میشد. من م یخواستم با یک تیر دو نشان بزنم .

-کجای کار من اشتباهِ آیکان، هر دو هدف من به نابودی شاهین ختم میشه، من مطمئنم شاهین مهر هی اصلی این بازیه. پس برای نابودی اون تعلل نمیکنم .

ابرو بالا انداخت و چشمانش را ریز کرد، دستی بر چانهاش کشید و صدایش زمزمه وار بالا رفت:

-از کجا آنقدر مطمئنی کیان؟ چی فهمیدی که به این نتیجه رسیدی؟ پوزخندی زدم، همین حرکات او من را بیشتر از قبل مطمئن م یکرد:

-مطمئنم چون، اگه شاهین مهر هی اصلی نبود تو حتی سر نابود کردن یا نکردن اون با من بحث نم یکردی، تنها م یگفتی فرد اشتباهی رو انتخاب کردم اما الان، تو اینجایی آیکان، اینجایی تا من رو درست برای نابودی شاهین راهنمایی کنی، غیر از اینه؟!

خند های کرد و سرش را به تایید حرفهایم تکان داد. تحسین در چشمانش نشست و دستش را بر روی چوب بلوط عصایش کشید، نوک تیز عصا که بر روی فرش گرد نشسته بود برایم دهان کجی م یکرد، خدا م یدانست تا کنون چند خونآشام به وسیل هی این عصا و به دست آیکان کشته شده بودند اما م یدانستم این عصا هیچ وقت برای من تیز نشده بود .

-کاملا درسته کیان، تو اولین نفری هستی که به خوبی عادات و رفتار من رو شناختی و باید بگم این برای من تحسین برانگیزه. اما همونطور که گفتم، تو نمیتونی با هدفی غیر از هدفی که به دس تهای تو سپرده شده به جنگ شاهین بر ی .

چشم بستم و در فکر فرو رفتم، این حرف آیکان به این معنا بود که باید فکر انتقام از شاهین را از سرم بیرون میانداختم. اما قسمت خوب ماجرا آنجا بود که او به هر حال به دستان من کشته م یشد .

با کلامی که آیکان بر زبان آورد چشمانم را گشودم:

-پرنسس بالاخره بیدار شد .

سرم را به سمت اتاق چرخاندم که همان لحظه صدای چرخش قفل درب بلند شد و درب گشوده شد. نگاهم به چشمان ترسیده و منتظر لنا افتاد که دستش را بر روی گیجگاهش م یکشید. دستش را پایین انداخت و اینبار نگاهمان در هم گره خورد. لبخندی به چهرهی غرق در فکرش زدم و آرام از جایم برخاستم .

قدمهایش را به سمتم برداشت و نگاه من بر روی خاکی افتاد که از همان خانه بر روی لباسهایش نشسته بود.

به ما رسید و نگاهش بر روی آیکان قفل شد، لب گزید و سرش را زیر انداخت و آرام سلام کرد. آیکان لبخندی زد و من قدم آخر را به سمت لنا برداشتم. او را به سمت خودم چرخاندم و نگاهم را به چشمان متعجبش دوخت م .

دستهایم بر دور شان ههای نحیفش حلقه شد و لحظهای با خیال از دست دادن او به خود لرزیدم .

-حالت خوبه؟

سرش را به تایید تکان داد و قدمی به عقب برداشت تا از حصار دستانم خارج شود و نگاهش را به آیکان دوخت:

-من توی اون گوی، یه... یه چیزی دیدم.

ابرو بالا انداختم، از کدام گوی صحبت م یکرد؟ من آنجا گویی ندیده بودم.

آیکان به صندلی کنارش اشار های زد و لنا را به نشستن دعوت کرد، به سمت لنا رفتم و خودم را بر روی مبل کنار یاش جای دادم و چشم به لبهایش دوختم .

منتظر نگاهش کردم که چشمانش را بست و دستش را بر روی زخمی که بر روی گردنش بود کشید و انگشتش به دنبال رد زخم تا روی سینه اش پایین آمد .

-به مهران گفته بودی، من باید به جوابی که م یخوام برسم تا بتونم برای جنگی که در آینده رخ میده به درستی تصمیم بگیرم؟

لنا سوالی نگاهش را به آیکان دوخت که آیکان سرش را به تایید تکان داد، اشک در چشمان لنا نشست و من منتظر فرو آمدن یک قطره از اشکهایش بودم تا زمین و زمان را بر هم بدوزم .

دستش را قبل از ریختن اشکهایش، زیر چشمش کشید و بزاقش را فرو داد:

-من به جوابم رسیدم، چیزی رو دیدم که مطمئن نیستم حقیقت داشته یا نه اما، دردش رو احساس کردم، غمی که در اون لحظه همراهم بود و نگرانی که برای فرد دیگهای داشتم رو حس کردم .

ابرو در هم کشیدم، برای دیگری نگران بود؟ تمام وجودم گوش شده بود و به انتظار ادامهی کلام لنا نشسته بودم که آیکان دستش را بالا گرفت و او را از ادامهی سخنش منع کرد .

لنا دوباره لب گزید و در سکوت خیره به آیکان نشست، من اما منتظر شنیدن بودن، شنیدن چیزی که لنا دیده بود و مطمئن بودم آیکان حتی قبل از لنا آن را میدانست .

-دیدن اون صحنه ها، هر چند دردناک اما، برای تو لازم بود لنا. لازم بود تا بتونی درست انتخاب کنی، تو باید بفهمی دقیقا چی م یخوا ی .

لنا پوزخندی زد و سرش را بین دستانش گرفت، نگاهش را به فرش زیر پاهایش دوخت و آرام زمزمه کرد:

-با تمام دردی که از اون صحنه و اتفاق در سینه داشتم اما، باز هم به طرز احمقانه ای عشق رو توی قلبم احساس میکردم.

آیکان خپدید، بلند و کش دار. ولی من نم یتوانستم حتی لبخند بزنم از حرف های آنها چیزی درک نمیکردم و همین من را عصبی م یکرد .

-کسی م یخواد به من بگه اینجا چه خبره یا نه؟

نگاه آیکان به سمتم چرخید اما لنا هیچ تغییری در وضعیتش ایجاد نکرد:

-هر کدوم از شما دو نفر باید تصمیم بگیرید کیان، تو باید بفهمی بین هدفت و عشقت کدوم بر دیگری برتری داره و والا تره. درست همینطور که لنا فهمید در جنگی که پیش رو دارید چه تصمیمی عاقلانه تره .

آیکان از جایش برخواست و نگاهش را به هر دوی ما دوخت، غمی که سعی در پنهان کردن آن پشت لبخندش داشت برایم دهان کجا میکرد.

عصایش را به دست گرفت و به دست لنا رفت، دستش را به سمت لنا دراز کرد و آرام دست او را میان انگشتانش گرفت .

از جایم برخواستم که آیکان عصای دستش را سه بار بر روی زمینکوبید و نوری آبی رنگ دور تا دور هر دوی آنها پیچید و خانه را روشن کرد .

از شدت نور چشمانم را بستم و با احساس عادی شدن همه جا فوراً به جای قبلی آنها چشم دوختم. لنا سر پا ایستاده بود و نگاهش را به چشمان طوسی رنگ آیکان دوخته بود .

اینبار آیکان سر خم کرد و چیزی کنار گوش لنا پچ زد که متوج هی آن نشدم، اما حرکت لب های لنا را به راحتی تشخیص دادم:

-ازت ممنونم.

آیکان چه کاری کرده بود، چرا کارهایشان را برایم توضیح نمیدادند.

آیکان به سمتم آمد و صدایش آرام بلند شد:

-بهترین و والا ترین رو انتخاب کن کیان، فراموش نکن برای چه کاری برگزیده شد ی.

تنها توانستم سرم را به تایید تکان بدهم و سکوت کنم. م یدانستم معنای این کلمه چه بود. او میخواست از بین هدفم و لنا، گزین هی اول را انتخاب کنم. اما خواستهی من چه بود؟ باید انتخاب میکردم.

حتی متوج هی رفتن آیکان نشده بودم، افکارم آنقدر وسیع و پیچیده شده بودند که در میان آنها گیر افتاده بودم و راهی برای خلاصی پیدا نمیکردم .

دستهایم را بر روی چشمانم کشیدم که صدای مهران در گوشم پیچید:

-رئیس.

سر بلند کردم و با دیدن پشیمانی و غم در چهرهاش اخمهایم در هم شد، دیگر نم یتوانستم به مهران مانند قبل اعتماد کنم، او هیچگاه خیانت نم یکرد اما این پنها نکار ی برایش گران تمام شده بود .

اگر بلایی بر سر لنا م یآمد چه پاسخی برای من داشت؟ اصلاً مینو از آنها برای نشان دادن آینده و تصمیم گیری به لنا چه چیزی طلب کرده بود؟

پوزخندی زدم و نگاهم را گرفتم که برگ های به سمتم گرفت:

-از بچههای تیم خواهش کرده بودم که سریعتر برام حلش کنن و امروز آرشام این مدارک رو ارسال کرده:

آرشام مسئول تبادلات ما در بین باقی گرو ها بود و گاهی اطلاعات مهمی که به گوشش م یرسید را برایمان مخابره م یکرد .

کاغذها را از دست مهران بیرون کشیدم و نگاهم به نام تراشه درست در عنوان مطالب افتاد. مسلماً این تنها چیزی بود که در میان تمام گرفتار یهای ذهنیام م یتوانست من را از فکر مشکلات خارج کرده و به خواندن مجاب کند.

با خواندن هر بند از کلمات بیشتر به حر فهای شیوا پی م یبردم و بیشتر برای دانستن ادامه ماجرا کنجکاو م یشدم. این تراشه بیش از حد انتظار من پیچیده بود. با انتقال طولانی مدت خون را به رنگ سیاه تغییر م یداد و شخصی که کنترل آنها را در دست دارد میتوانست تنها با وارد کردن یک کد تمام افرادی که به شکلی این تراشه را در بدن خود حمل میکنند وادار به انجام کاری کند. فرد میزبان هیچ توانی برای کنترل اعمال و کارهایش از خود ندارد و تمام کارها به فرما نهای شخص اول بازمیگردد .

تغییر رنگ خون برای از بین رفتن دی.ان.ای افراد و تبدیل راحتترآنها به رباتهای انساننماست .

کلماتی که خوانده بودم در مغزم گنجانده نم یشد. چندین ضربه بر پیشان یام زدم و آرام زمزمه کردم:

-باید یه راهی پیدا کنم. اون عوضی معلوم نیست تا به الآن چند نفر رو آلوده کرده، چند تا انسان، چند تا خونآشام؟ هیچی معلوم نیست.

-چیشده کیان ؟

به سمت صدا چرخیدم نگاهم در چشمان منتظر لنا افتاد. لبخندی ب یجان زد و به سمتم آمد. جایی درست کنارم نشست و سرش را به بازویم تکیه داد:

-تصمیمت چیه؟ انتخاب کردی؟

با خواندن این مدارک نمیتوانستم ب یخیال شوم، ب یخیال مردی که ممکن بود روزی تمام دنیا را درگیر یک طمع کند و برای قدرت دست به هر کاری بزند. نمیتوانستم بیش از این به او فرستی برای پیشروی بدهم.

-میخوام شاهین رو نابود کنم. حالا که فهمیدم اون مهرهی اصلی اینبازیه، نم یتونم اجازه بدم به راحتی از دستم در بره.

لنا لبخند کوچکی زد و دستش را بر روی دستم کشید و انگشتانش را بین انگشتانم پیچید و محکم آنها را فشرد:

-این بهترین انتخابه-کیان، باور کن.

سرش را از من فاصله داد و نگاهم در چشمان به نم نشست هاش افتاد، با دست دیگرم چانهاش را گرفتم و-سرش را به سمت خودم برگرداندم.
نگاهمان در هم گره خورد و اولین قطر هی اشک از بین مژ ههایش بیرون دوید .

اخم کردم و آرام اشکش را با گوشهی انگشت گرفتم.

-چی باعث شده که گریه کنی لنا؟ چرا چیزی به من نمیگی ؟

اشکهایش پیدرپی از چشمانش بیروت میریخت و لنا با صدایی دورگه لب به سخن گشود:

-باور کن کیان؛ این ندونستن برات بهتره. هر چه کمتر راجع به چیزی که من دیدم بدونی، بهتر تصمیم م یگیر ی.

چشم بستم و دیگر چیزی نگفتم. نمیخواستم او را به اجبار محکوم بهلب گشودن کنم. باید خودش میخواست تا برایم م یگفت .

نگاهم را در اطراف چرخاندم:

-پس مهران کجاست ؟

لنا به سمت اشاره کرد و نگاه من به مهران افتاد که در تراس ایستاده بود و چشم به دوردستها دوخته بود. از جایم برخاستم و قد مهایم را آرام به سمت تراس برداشتم. باید با مهران صحبت م یکردم .

درب تراس را گشودم که به سمتم چرخید و با دیدن من شوک هشده صاف ایستاد. جلوتر رفتم و با فاصلهی یک قدم کنارش ایستادم. به جایی که مهران قبلاً چشم دوخته بود خیره شدم و زمزمه کردم:

-کاری رو کردی که اصلاً انتظار نداشتم، بهت اعتماد دارم اما دیگه این صفحه از اعتمادم صاف نیست، مثل برگ های که مچاله کرده باشی و بعد سعی کنی با دست صافش کنی. پر شده از چین و چروک. برای بار آخر بهت اعتماد م یکنم پس نذار ازت دست بکشم مهران .

لبخندی بزرگ بر لب نشاند و دستش را برای به آغوش کشیدنم از همگشود که قدمی عقب برداشتم و حرفم را ادامه دادم:

-میخوام به شاهین حمله کن م. به انجمن و باقی گروهها خبر بده، باید بفهمیم چه کسانی با ما یا بر علی ها هستن، همی نطور ممکنه گرو ههایی خودشون رو بیطرف اعلام کنن، همهی جزئیات رو بهم خبر بده .

مهران چشمی گفت و با ذوقی که در چهره و نگاهش هویدا بود از من دور شد.
چشمانم را بستم و آرام زمزمه کردم:

-بازی داره شروع میشه.

منتظر آمدن مهران با خبر همکاری و دشمنی گروههای دیگر بودم .
مطمئنا بودند افرادی که برای داشتن قدرت بیشتر و برتری به سمت شاهین کشیده میشدند و من باید آنها را قبل از حمله میشناختم.

نمیشد برای چنین موضوع مهمی ریسک کرد و باید از همه نظر برای مقابله آماده م یشدیم. افراد زیادی کاملا آماده بودند و باقی هم باید تا زمان شروع این جنگ خودشان را به سطح بقیه میرساندند .

نگاهم را به درب شیش های تراس دوخته بودم و در افکارم غرق بودم مهصدای لنا در گوشم پیچید:

-چرا بر نمیگردیم پایگاه؟

-باید از امنیت تو مطمئن باشم، پایگاه اِنقدر امن نیست که با خیال راحت تنهات بذارم .

صدای پوزخندش نگاهم را به سمتش چرخاند، لبهایش را به شکل پوزخندی کش داده بود و نگاهش را به جایی نامعلوم دوخته بود .

-چرا پوزخند میزنی؟

بالأخره نگاهم کرد، غم در عمق چشمانش نشسته بود:

-تو بین بد و بدتر بدتر رو انتخاب کردی. حق داشتی کیان! ولی دیگه به فکر امنیت من نباش. چون دقیقاً وقتی این تصمیم رو گرفتی همه چیز خراب شد مخصوصاً امنیتی که داشتیم .

حرفی برای گفتن نداشتم حق با او بود اما چه میشد کرد. باید به شاهین نشان م یدادم که قدرت دست او نیست، این مدت تعداد خونآشامهای سیاه بیش از حد بالا رفته بود و من باید جلوی این ماجرا را میگرفتم .

-من انتخاب شدم لنا، نمیتونم از این ماجرا چشمپوشی کنم اون هم زمانی که برای برقراری تعادل و صلح برگزیده شد م.

-پس باید عواقب همه این تصمیمات و اهدافت رو قبول کنی کیان ،نمیتونی همه چیز رو با هم داشته باشی.

درست م یگفت و من این را بهتر از خود او درک م یکردم، من از انسانیت گذشته بودم، از عشق گذشته بودم، از آرامش و حال داشتم از او میگذشتم تا به هدفم برسم! اما اجازه نمیدادم اتفاقی برایش پیش بیاید .

-میدونم لنا ولی من مواظبتم. اجازه نمیدم...

با گشوده شدن درب تراس سکوت کردم. به سمت تراس چرخیدم و نگاهم به چهر هی رنگ پریدهی مهران افتاد.

مهران داخل آمد و نگاهش بین من و لنا چرخید، لبش را گزید و نگاهش را به چشمانم دوخت. سرم را به نشان هی سؤال تکان دادم که سر به زیر انداخت و دستی بر روی چشمانش کشید .

-بگو مهران نتیجه چیشد؟

بالأخره مستقیم نگاهم کرد. سرش را آرام به طرفین تکان داد و زمزمه کرد:

-تنها گروههایی که موافقتشون رو اعلام کردن آیکان و شاهرخ بودن.

لنا متعجب و سوالی سر بلند کرد اما از او پیشی گرفتم و زمزمه کردم:

-و چهار گروه دیگه چی گفتن؟ وقتی همراه ما نیستن یعنی با دشمن همدستن ؟

-تمام گروههای باقی مونده اعلام ب یطرفی کردن. از سمت انجمن هم نام های رسیده که بنا به همراهی نکردن جمع بیشتری از خونآشامها انجمن دخالتی نخواهد داشت اما در صورت نیاز ممکنه بهمون کمک کنن .

پوزخندی زدم. باز هم در زمان مشکلات انجمن خودش را عقب کشیده بود. باز هم خبری از حمایت نبود اما اگر ما پیروز م یشدیم، آنها بودند که خودشان را در پیروزی دخیل م یکردند.

-خوبه، به همه بگو توی این هفته آماده باش باشن. ممکنه هر لحظه از سمت گروه شاهین حمله داشته باشیم. حالا که موضوع جنگ به گروهها و انجمن مخابره شده بعیده این خبر به گوش شاهین نرسه .

مهران چشمی گفت و گوش یاش را از جیبش بیرون کشید .

صدای صحبتش را با آیهان شنیدم و نگاهم را از او گرفتم. لنا آرام از جایش برخاست و صدای آرام و زمزمهگون هاش در گوشم پیچید:

-شاهرخ چرا قبول کرده بر علیه برادرش بجنگه؟ چرا میخواد به شاهین پشت کنه؟

این برای من هم سؤال بود اما حال که لنا نیز آن را بیان کرده بود بیش از پیش برایم سؤال برانگیز شده بود. با خاتمه یافتن تماس مهران اما اینبار حرفش را بلند بر زبان آورد و متوجه شدم که مخاطب او مهران بود:

-چرا شاهرخ میخواد با برادرش بجنگه؟ چرا قبول کرده قدمی برای نابودی شاهین برداره؟

-نمیدونم اما شاهرخ خواسته تا... تا اگه کیان اجازه بده، تو رو ببینه.

سکوت در فضا حاکم شد و دو جفت چشم منتظر به من دوخته شد. من شاهرخ را خیلی خوب میشناختم. مردی که برای لنا هر کاری کرده بود و اگر آیکان حرفی از جفت او نمیزد سا لها پیش لنا را به اختیار خودش در میآورد. حنای شاهرخ مدتها بود برایم رنگی نداشت.

پوزخندی زدم و نگاهم را به لنا دوختم .

با این که علاق های به قبول این درخواست نداشتم اما این موضوع را به لنا سپردم، خود او بود که باید انتخاب میکرد.

-این موضوع و این دیدار چیزی نیست که من براش تصمیم بگیرم، لنا خودش باید انتخاب کنه .

لنا لبخندی زد و مهران آرام گف ت:

-خب لنا، به شاهرخ چی بگم؟

لنا نگاهش را کمی بر رویم نگه داشت و با لبخندی که هنوز بر روی لبهایش جا خشک کرده بود لب زد:

-بگو که م یبینمش...

سکوت کرد و دستهای من مشت شد، اما حرف بعدی که از میان لبهایش بیرون دوید مانند آبی بود که بر روی آتش قلبم ریخته شد و آن را خاموش کرد؛ حرفی که لبخند را به ل بهایم دعوت داد:

-بگو که م یبینمش اما با حضورکیان.

مهران خند های کرد و باشهای آرام از لبهایش بیرون آمد. لنا به سمتم چرخید و با دیدن لبخند بر روی ل بهایم خندهای کرد و سرش را زیر انداخت .

***

«لنا»

به مردی که به همراه مهران داخل آمد چشم دوختم. همان بود؛ همان چهره، همان لبخند اما یک تغییر بزرگ در او ایجاد شده بود. نگاهش نگاه همان شاهرخ قبلی نبود .

شاید هم من تغییر کرده بودم و او را مانند قبل نمیدیدم. سرش را بلند کرد و با دیدنم لبخندش شکوفا شد، دس تهایش را از هم گشود و به سمتم آمد.

قدمی به عقب برداشتم و خودم را از حصاری که دستانش قصد ایجاد بر دور بدنم داشتند بیرون کشیدم. ابرو بالا انداخت. احساس بدی در میا نمان ایجاد شده بود. لبخندی زدم که حتی گمان نمیکردم شباهتی به لبخند داشته باشد .

دستم را به سمتش دراز کردم و نگاهم به انگشتان کشید هاش دوخته شد که دستم را فشرد و پوزخندی زد. به سمت کیان رفتم و کنارش نشستم، به مبل روبهرویی اشارهای زدم و آرام زمزمه کردم:

-بیا بشین شاهرخ؛ خیلی وقت نداریم .

شاهرخ قدمی به جلو برداشت و دستش را مقابل کیان دراز کرد .

دستهایشان در هم گره شد و نگاهشان به هم دوخته شد. با اشار هی کیان شاهرخ آرام نشست و نگاهش را به من دوخت.

-چی شده که قبول کردی توی این نبرد با ما باشی شاهر خ؟ همه م یدونن تو و شاهین برادرین پس چرا؟

شاهرخ ابرو بالا انداخت و دستهایش را در هم قلاب کرد .

-شاهین بیش از حد داره پیش میره و این کارش اون رو حتی به چشم من هم خار کرده. باید یکی باشه که جلوی اون رو بگیره و این شخص قطعاً من نیستم ولی م یتونم کمکی برای شما باشم، من بهتر از هر کسی شاهین رو م یشناسم .

کیان سرش را به تأیید تکان داد و لبخند زد:

-درسته! تو بهتر از هر کسی شاهین رو م یشناسی اما این موضوع راجب اون هم صدق م یکنه .

شاهرخ سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

-نقشهتون برای حمله چیه؟ قراره چهطور وارد بشید؟ اصلاً خبر دارید شاهین کجاست ؟

منتظر به کیان چشم دوختم، این سؤا لها چیزی نبود که من از پاسخشان اطلاعی داشته باشم. کیان لبخند کوچکی زد و نگاهش را به من دوخت:

-نمیدونم اما به زودی میفهمم. حالا بگو برای چی م یخواستی لنا رو ببینی ؟

در این گفتوگو من تنها شنونده بودم. حرفهایشان بالا گرفته بود و در بحث این جنگ نامعلوم فرو رفته بودند. ترس از آینده برای اولین بار پس از مدتها دوباره به جانم افتاده بود .

کیان را مرکز آرامش م یدانستم و حال همین شخص بزر گترین ترس را برایم ساخته بود .

دستانم را در هم پیچیدم و چشم به هر دو دوختم، با هر کلامشان نگاهم را از یکی به دیگری میدادم و به حرفهایشان فکر م یکردم .
شاهرخ حرف از شناخت م یزد و کیان حرف از منطق، حرفهای کیان توسط شاهرخ تکذیب م یشد و حرفهای شاهرخ توسط کیان رد .

-باید اول از همه بفهمیم شاهین چند نفر توی گروهش داره. ما سه گروهیم و بیشترین عضو مال گروه آیکانه .

شاهرخ حرف کیان را تأیید کرد و آرام زمزمه کرد:

-فهمیدن جای شاهین و تعداد افراد و به من بسپار، ولی یه چیزی رو فراموش نکن کیان، وقتی قدم توی این راه میذاری باید پی همه چیز رو به تنت بزنی .

ترس به دلم افتاد و لرزی را میهمان تمام بدنم کرد، لرزش دستانم را با مشت کردنشان کنترل کردم. که ادامهی حرف شاهرخ چشمانم را سیاه کرد:

-برادر من، برای کشتن تو و گرفتن قدرت دست به هر کاری م یزنه کیان، از هر دشمنی بزرگ یا کوچیک بترس، از هر کسی که کین های از تو به دل داره بترس کیان چون شاهین خوب بلده هر کسی رو مجاب کنه و به راه خودش بکشه.

کیان در فکر فرو رفت و نگاهش را به زمین دوخت، اخم بر چهر هاش نشست و دس تهایش را مشت کرد. او در سکوت فرو رفت و چشمان من و شاهرخ به هم دوخته شد .

لبخندی زد و با چشم به مبل کنار یاش اشارهای زد، نگاهم را به کیان دوختم و با دیدن او که در افکارش غرق شده بود از جایم برخاستم. آرام به سمتش رفتم و بر روی مبل کنار یاش جای گرفتم. شاهرخ دوباره مانند قبل نگاهم م یکرد. همان چشمهای پر از محبت و پر از خواستن .

خواستنی که از همان ابتدا برایم ترسناک بود ولی در مقابله با شاهین به دادم میرسید.

دستش را به سمتم آورد و دستان به هم پیچید هام را در میان انگشتانش گرفت:

-خوشحالم که بالأخره بعد از این همه سال به مردی که دنبالش بودی رسیدی، وقتی خبرها رو شنیدم خیلی متعجب شدم، فکر م یکردم اومدی اینجا تا آیند های که مقدر شده بود رو نادیده بگیری و زندگی جدیدی شروع کنی اما گویا...

میان کلامش پریدم و ادامهی حرفش را کامل کردم:

-اما با پای خودم اومدم تو دل چیزی که تمام مدت ازش فرار میکردم .

خند هی شاهرخ بلند شد و دستم را رها کرد. موهای بلندش را عقب راند و کنار گوشم زمزمه کرد:

-برات ناراحت بودم که من و از دست دادی، ولی حالا میبینم که یهجذابتر از من پیدا کرد ی.

چشمکی زد و سرش را عقب کشید، خند های کردم و با مشت بر بازویش کوبیدم. سنگینی نگاهی من را به خودم آورد و تازه حضور کیان را به خاطر آوردم .

لب گزیدم و نگاهم را به کیان دوختم که با اخمهای در هم و دستانی مشت شده نگاه به ما دوخته بود .

شاهرخ با دیدن چشمان خیرهی کیان بر روی ما سرفهای کرد و از جایش برخاست.

-تا فردا جای شاهین و تعداد افرادش رو بهت اطلاع میدم. گروه من برای کمک آماده هستن و هر وقت که بگی برای همکاری بهت ملحق م یشیم .

NiceRoman.ir

کیان تنها سرش را تکان داد و نگاهش را از من جدا نکرد. بزاق دهانم را فرو دادم و چشمانم را از او گرفتم، نگاهم را به زمین دوختم و لعنتی بر خودم فرستادم.

با خروج شاهرخ از خانه کیان از جایش برخاست، به سمتم آمد و دستش را بالا آورد، چیزی را بر دور مچ دستم پیچید و محکم بند آن را کشید. نال های از فشار دست کیان بر دور مچم کردم که دستش را پس کشید.

-همینجا تمرین کن، تا روزی که این جنگ شروع بشه باید همینجا بمونی. نم یتونم اجازه بدم برگردی پایگاه و نم یتونم تمام مدت کنارت بمونم پس باید مطمئن باشم م یتونی از پس خودت بر بیا ی!

نگران یاش را درک میکردم و این نگرانی برایم شیرین بود، اما شیرینتر م یشد اگر خودش هم کنارم م یماند و این دقایق باقی مانده را در کنارم م یگذراند .

من از آیند های که پی شرو داشتیم خبر داشتم و دلم با او بودن را طلب م یکرد. نمیخواستم وقت باق یمانده را به ترس از آینده بگذرانم و باید کیان را کنارم احساس میکردم تا بتوانم این ترس را سرکوب کنم .

-از پس خودم بر میام، نگران من نباش.

"خوبه"ای گفت و قدمهایش را به سمت درب تراس برداشت. هوا درحال تاریک شدن بود و من باید کنار م یآمدم با این تنهایی. مدت زیادی نمانده بود و قرار نبود این احساس تنهایی زیادی طولانی شود .

به سمت آیین هی قدی که در گوشهای از سالن قرار گرفته بود، رفتم و آرام-آرام دکمههای پیراهنم را گشودم .

نگاهم بر روی رد زخم افتاد و پوزخندی زدم. هیچ چیزی تغییر نمیکرد حتی وقتی خو نآشام شده بودم تغییر نکرده بود. حتی زمانی که تمام عمر در حال دویدن و نرسیدن بودم. در تمام مدت دور خودم م یچرخیدم و خیال دور شدن داشتم غافل از اینکه، آینده ته طناب داری که برایم پیچیده بود را محکم در دست گرفته بود و قصد رهایی نداشت. طنابی که عجیب بر دور گردنم سنگینی میکرد.

خروج کیان خانه را مانند سرد خانهای سرد و بیروح کرد بود، احساس م یکردم تمام وسیلهها و دیوارها به سمتم م یآمدند و همه قصد جانم را داشتند. دانستن علت این جای زخم بر روی بدنم ذهنم را آزار میداد.

ای کاش منتظر رسیدن آینده میماندم و اینچنین خودم را در منجلاب دانستن حقیقت گرفتار نم یکردم. م یدانستم و نمیتوانستم لب از لب باز کنم. این درست همان قدرت پنهانی بود که آن الف دم میزد. اگر م یخواستم زبان باز کنم و اتفاقات را برای کسی بازگو کنم، همه چیز خراب میشد. تنها وقتی م یتوانستم راجع به این ماجرا لب بزنم که شخص مقابل از همه چیز خبر داشته باشد .

پوفی کشیدم و به سمت اتاقها رفتم، شاید دیدن اطراف کمی ذهنم را آرام میکرد و من را از این سردرگمی نجات م یداد .

درب اولین اتاق را گشودم و با دیدن صدها تابلو که بر روی دیوارهها و زمین قرار گرفته بود چهر هام به لبخندی شکوفا شد. نگاهم را در اطرافم چرخاندم و با دیدن

بو مهای سفید خندان به سمتشان رفتم. از میان ابعاد متفاوتی که آنجا بود یکی را در-دست گرفتم و به سمت پایه حرکت کردم. تابلوی نیمه کاره که از یک منظره بود را از پایه جدا کردم و بوم جدید را جایگزین کردم .

مداد مشکی را در دست گرفتم و با بستن چشمانم و فکر به چیزی که م یخواستم بکشم اولین حرکت را برای ایجاد طرح زدم.

دستم را ماهرانه بر روی بوم بالا و پایین م یبردم و هر بار یک خط به خطهای کشیده شده بر رو ی بوم افزوده میشد. این سا لهای طولانی و تنهای یهایی که هر شب و روز گریبانگیرم شده بود، من را به نقاشیماهر تبدیل کرده بود .

سا لهای زیادی برای یادگیری داشتم و تمام این سا لها را برای یادگیری کارهای مورد علاقهام صرف کرده بودم. آخرین خط را کشیدم و مداد را رها کردم .

به سمت شیش های که تعداد زیادی قلم در آن قرار گرفته بود رفتم و پالت پلاستیکی را در دست گرفتم و رنگهای اصلی زمینه را بر روی آن ریختم. قل مویی که از همان ابتدا نرمی و لطافتش چشمم را گرفته بود در دست گرفتم و در رنگ سفید فرو بردم .

قلمو بر روی بوم حرکت م یکرد و من چهر هی او را با لبخندی تصور م یکردم. لبخندی که برای من بود، قلم را در آب فرو بردم و به آرامی به دستمال نم آن را گرفتم. رنگ های زرد و سفید و سرخ را با هم ترکیب کردم و رنگی متشابه رنگ پوست از آن ساختم. با هر حرکتی که به تکمیل اثرم کمک میکرد لبخندم بزر گتر میشد.

***

به بومی که حال هیچ جای سفیدی نداشت چشم دوختم و لبخندمعمق گرفت

.

تصویری که حال مقابلم بود چیزی بود که در آرزوی آن را داشتم، من و کیاشا در کنار هم با...

با صدای گشوده شدن درب فوراً نامم را گوش های از تصویر نوشتم و بوم را به طور ی که طرح روی آن دیده نشود به باقی بومها تکیه دادم و از اتاق بیرون زدم.

نمیدانستم چند ساعت گذشته بود اما این کار به بهترین نحو ممکن من را از گرفتار یهای ذهنم نجات داده بود .

به سمت سالن اصلی بازگشتم و نگاهم به سیامک افتاد که بر روی مبل نشسته بود و سوتزنان جام خون را در دستانش میچرخاند. با دیدن جام در دستانش احساس تشنگی کردم و گلویم به خس- خس افتاد .

به سرعت قد مهایم افزودم و خودم را به سیامک رساندم. با دیدن من دستش را برای سلام دادن بلند کرد که جام را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و یک نفس مایع درون آن را سر کشیدم، چشمانم را از لذت

بستم و زبانم را بر روی گرمی خونی که بر روی لبهایم نشسته بودکشیدم .

گشودن چشمانم مصادف شد با دیدن نگاه متعجب و چشمان گرد شد هی سیامک که بر رویم دوخته شده بود.

جام خالی را به دست سیامک که هنوز بالا مانده بود دادم و به سمت مبل رفتم، آرام نشستم و به سیامک که هنوز خشک شده بود و همانطور مانده بود نگاهی انداختم:

-خیره، برای چی اومدی اینجا؟

-کیان گفت بیام، م یگفت ممکنه مشکلی برات پیش بیاد و نم یخواد خیلی تنها بمون ی .

سرم را تکان دادم و دیگری حرفی نزدم، این توجههای گاه و ب یگاه هر چند کوچک بود اما دلم را گرم میکرد، گرم به بودن مردی که قول داده بود اتفاقی برایم نخواهد افتاد .

-حالا که اینجایی بیا یه کاری کنیم، از وقتی کیان رفته دارم توی خونه پرسه م یزنم.

باش های گفت و از جایش برخاست، به سمتم آمد و دستش را مقابلمگرفت. سؤالی نگاهش کردم که لبخندی زد و اشاره کرد تا دستش را بگیرم .

دست در دستش گذاشتم و از جایم برخاستم. به سمت تراس قدم برداشت و من به دنبالش کشیده شدم. وارد تراس شدیم و نگاهم بر روی گلدانهایی افتاد که در دور تا دور چیده شده بودند و فضا را دلنشین تر م یکردند .

دستم توسط سیامک کشیده شد و در نهایت با ندیدن حرکتی از سمت من دستم را رها کرد و به سمت دستگاهی که در گوشهای کنار درب قرار گرفته بود رفت .

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای آرام موسیقی در فضا پیچید و سکوت حاکم را شکست، لبخندی زدم که سیامک به سمتم آمد و با لبخندی که چهرهاش را شکوفا کرده بود زمزمه کرد:

-افتخار یک دور رقص رو به بنده م یدید مادموازل؟

خند هی کوتاهی کردم و مانند سیامک که کمرش را خمیده کرده بود ،کمی پاهایم را خم کردم و دستم را در دستش گذاشتم .

چشمکی برایم زد و من را به سمت خودش کشید، موسیقی ریتم گرفت و همراه با آن بدنهای ما با هم هماهنگ و حرکاتمان یکی شد .

مانند پر در میان دستان سیامک م یچرخیدم و میچرخیدم. سیامک ب یشک پارتنر عالی برای رقص بود اما دلم م یخواست کیان اینجا به جای او ایستاده بود. دس تهایی که انگشتانم را به اسارت گرفته بود و دستی که بر روی کمرم کشیده م یشد باید دستهای کیان م یبود .

با صدای زمزمه سیامک از افکارم بیرون کشیده شدم و نگاهمان بر هم دوخته شد:

-بابت اون روز و اتفاقی که افتاد متأسفم، من به هیچ عنوان

نمیخواستم آسیبی بهت بزنم. حضور تو اینجا بیش از همه برای من خوش آینده لنا چون برای اولین بار در تمام این سا لها دارم لبخندهای کیان رو م یبینم .

نفس عمیقی کشید و آن را کمی در سین هاش حبس کرد. چرخی دورم زد و با کشیدن دستم دوباره من را به آغوشش دعوت داد. دستم را بر روی شانهاش گذاشتم و دست دیگرم دوباره میان انگشتانش اسیر شد: -کیان به بودنت نیاز داره، هم هی ما نیاز داریم. وقتی حال کیان خوب باشه تمام گروه حال خوبی دارن .

نگاهش را مستقیم به چشم داد و ریتم آهنگ به آرامی کمتر شد .

-حال کیان فقط با تو خوبه لنا.

چرخش آخر مصادف شد با جملهای که سیامک به آسانی بر زبان آورد اما برای من سراسر درد بود. امیدی که در دلم جوانه زده بود خاکستر شد. امیدوار بودم کیان بتواند به گذشت هاش بازگردد، به زندگی بدون...
اما این خیا لها باد هوا بود.

هر دومان از حرکت ایستادیم. نفسی تازه کردم و دستی بر روی موهایم کشیدم، نگاهم را گرفتم و آرام قدمی به عقب برداشتم. دستم را از دست سیامک بیرون کشیدم و لب زدم:

-باید ببینیم زندگی برامون چی میخواد، تا روزی که قراره زندگی کنم از کیان دور نمیشم مطمئن باش .

چشمانم را بستم، با صدای آرامتری گویا برای خودم زمزمه م یکردم گفت م:

-کیان بیشتر از هر کسی برای من مهمه. نم یذارم آسیب ببینه .

چشمانم را گشودم و نگاهم با نگاه کیان یکی شد، لبخند زد که غمش را به رخم کشید. این روزها حال دل هیچ کداممان خوب نبود اما هر کدام م یخواستیم برای دیگری التیام باشیم .

***

به لبا سهای جدید کیان چشم دوختم، همان لباس بود، همانی که در خاطرات آینده دیده بودم .

خون به مغزم نمیرسید و نمیتوانستم افکارم را نظم دهم. تمام فکرهای این چند روز پشت سر هم در سرم م یپیچید و من را گی جتر میکرد .

دستانم را بالا آوردم و آخرین دکمه از پیراهن کیان را بستم. لبخندی زد و نگاهش را به آیینه دوخت .

آخرین لحظاتمان بود، این را با دل و جانم احساس میکردم اما نمیتوانستم حرفی برای کیان بزنم. به سمتم بازگشت و صدای آرامش روحم را نوازش کرد:

-شاهرخ محل دقیق شاهین و برامون فرستاده، خودش هم با افرادش همون نزدیکیها مستقر شده تا وقتی که ما بگیم و بهمون ملحق بشه.

بغضم را به همراه بزاق دهانم بلعیدم و "خوبه"ای را به زور از بین لبهایم بیرون فرستادم .

به زودی سر و کلهی-باقی بچ ها هم پیدا م یشد و خیلی زودتر از آنچه که فکرش را بکنم باید به جنگی م یرفتیم که هیچ پایان خوشی نداشت.
شاید هم یک به هزار میشد و این روزگار دلش به رحم م یآمد .شاید در ثانی هی آخر روی دیگر سکه رو میشد و این بازی برایمان به خوبی تمام م یشد .

کسی چه م یدانست پایانمان چه بود. کسی چه میدانست در نهایت چه کسی پرچم پیروز یاش را بنا م یکرد .

با صدای گشوده شدن درب آسانسور کیان پوفی کشید و با زمزم های که به خاطر فرو رفتن در افکارم از گوشم دور مانده بود به سمت درب واحد رفت .

نگاهم به تک- تک افرادی که به نوبت داخل میآمدند و هر یک بیش از دیگری برای این نبرد آماده بودند دوخته شد و پوزخندی بر روی لبهایم نشست .

دیگر راهی برای فرار نبود. سالیان سال در این زندگی به دنبال آیند های بهتر دویده بودم و تقدیر مانند چرخ گردانی بود که من را به نقط هی آغازم باز م یگرداند .

دیگر این دویدنها و نرسید نها کافی بود. ای نبار میخواستم آهسته حرکت کنم. اینبار م یخواستم قدم به قدم زندگی را احساس کنم و با دل و جان این هوا را استشمام کنم .

همه برای رفتن آماده بودند اما من خیال دیگری در سر داشتم. احساس م یکردم به اندازهی کافی نفس نکشیدم، به اندازه به خورشید چشم ندوختم. به اندازه با کیان نبودم. عشق را کامل درک نکردم. لبخندهایم در طول زندگ یام کافی بود .

آیا به اندازهی کافی در زندگی اطرافیانم پررنگ بودم که من را به خاطر داشته باشند. از جواب هیچ یک از سؤالهایم مطمئن نبودم اما چه م یشد کرد .

بدون صحبتی با بقیه به سمت اتاقی که در این مدت برای من شده بود قدم برداشتم. باید لباسهایم را تعویض میکردم. موهای کوتاهم را دست کشیدم و پیراهنم را از تنم بیرون کشیدم. لباسهایم را با لباسی سر تا پا مشکی تعویض کردم و کلاهی بر روی موهایم کشیدم .

از اتاق بیرون رفتم و نگاهم با چند جفت چشم منتظر گره خورد که همه بر رویم دوخته شده بود .

***

به کوه مقابلم چشم دوختم و عاری از هرگونه درخت و کاملاً پوشیده از سنگ بود. برخلاف کوه دامن هاش در از درختان سر به فلک کشید های بود که به نفع ما شده بود و جلوی دیده شدنمان را از بالای کوه م یگرفت .

کیان درحال آمادهسازی گروه ها بود و همه منتظر رسیدن شاهرخ و آیکان بودیم. در این میان تنها من بودم که از حال و هوای نبرد خارج بودم و به دنیایی فکر م یکردم که تا به امروز برایم پوچ و بیهوده تلقی م یشد .

از باقی افراد گروه دور شدم و خودم را به دل جنگل سپردم. دستانم م یلرزید و بغض به گلویم چنگ میزد. نم یفهمیدم چرا به این حال گرفتار شده بودم. نم یدانستم چرا داشتم اینگونه خودم را میباختم .

قدمهایم بدون اختیار من به سمت جلو برداشته م یشد و من محو در صحن ههایی بودم که در سرم جولان م یداد .

این روزها دنیایم در افکارم خلاصه شده بود و چیزی از دنیای اطرافم نمیدیدم. با نشستن دستی بر دور کمرم لبخندی زدم، کیان بود که آمده بود. غیر از او چه کسی م یتوانست تا این حد به من نزدیک شود و اینگونه من را به آغوش بگیرد .

در میان دستانش چرخیدم و نگاهم با چشمان آبی رنگی گره خورد و ترس به جانم نشست، چشمانی درست همانند چشمان شاهین، نگاهش که تمام عمر از آن وحشت داشتم را برایم زنده کرد و صدای فریادم با نشستن دستش بر روی دهانم در گلویم خفه شد.

ترسیده دست و پا زدم و سعی کردم خودم را آزاد کنم، ضرب های محکم با آرنج بر شکم فردی که پشت سرم ایستاده بود وارد کردم و دستم را برای گرفتن گردن شخص بالا بردم .

عقب کشید و بالأخره توانستم به سمتش بچرخم. نگاهم به چهر هی خندان شاهرخ دوخته شد و دستانش را برای تشویق من بالا آورد:

-آفرین! نسبت به قبل خیلی قو یتر شدی؛ این خیلی عالیه!

خودم میدانستم تمرینهای این مدت با آیهان نتیجه داده بود و خیلی بهتر م یتوانستم از پس خودم بر بیایم .

-اینجا چیکار م یکنی؟ گروهت کجان؟ به سمتی

اشاره زد که نگاهم را به آنجا کشید:

-تازه با گروهم رسیده بودم که زدی تو دل جنگل. اینجا خطرناکه ممکن بود به جای من شاهین بیاد سر وقتت. م یدونی که هیچی از شاهین بعید نیست .

سرم را به تأیید تکان دادم و با کشیده شدن دستم به دنبالش به راه افتادم. از دور افرادی را که گرد هم آمده بودند را دیدم و ابرو بالا انداختم. تعدادمان بیش از چیزی بود که گمان میکردم و این درحالی بود که هنوز خبری از آیکان نشده بود .

نگاهم به کیان افتاد که در رأس افراد ایستاده بود و با اخم به دستان گره خوردهی من و شاهرخ چشم دوخته بود. سعی نکردم دستم را از دست شاهرخ جدا کنم .

این کار بدتر کیان را مشکوک میکرد. شاهرخ مستقیم خودش را به کیان رساند و قبل از اینکه او حرفی بزند لب گشود:

-باید منتظر رسیدن شب باشیم مگه نه کیان. ای نطوری میتونیم بدون این که متوج هی ما بشن بهشون نزدیک بشیم .

-یا میتونیم تو ی روشنایی و وقتی اونها توان خروج از مخفیگاهشون رو ندارن از پشت سر خودمون رو بهشون برسونیم .

به سمت صدا چرخیدم و نگاهم به آیکان افتاد. برخلاف هر بار که او را دیده بودم این بار لباسی مشکی بر تن داشت و موهای بلندش را بافته بود و بر روی شانهاش انداخته بود .لبخندی زد و با قدمهایی کوتاه خودش را به ما رساند. افرادی که به ترتیب و در صفهای منظم پشت سر آیکان میایستادند آنقدر زیاد بودند که نم یتوانستم حتی آنها را بشمارم و مطمئن بودم اعداد برای شمارش آنها کم م یآمد.

***

(کیان)

بالأخره زمانش رسیده بود. زمان پایان دادن به این قص هی شوم که شاهین آغازش کرده بود. باید به این بازی خاتمه میدادم و امروز همه چیز باید مشخص م یشد.

افراد در گروههای صدنفره تقسیم شده بودند و هر کس مسئولیت یک گروه را بر عهده گرفته بود. افراد برتر تیم آیکان به گروههای خودشان رهبری میکردند و همه چیز درست همانگونه پیش م یرفت که من م یخواستم .

به دستور آیکان و شاهرخ تمام افرادشان گوش به فرمان من ایستاده بودند و منتظر تا زمانی که من آغاز این نبرد را نوید دهم .

به کوه مقابلم چشم دوختم و دست لنا را در دستم فشردم. دیدنش در کنار شاهرخ ذهنم را متلاطم کرده بود اما الآن زمان مناسبی نبود. بعد از این نبرد با او حرف م یزدم.

این دختر برای من بود و حضورش در کنار دیگری قلبم را آتش میزد ،باید به او م یگفتم که چ هقدر دوسش دارم اما الآن حتی زمانی برای آن نداشتم. همه چیز را به بعد از نبردمان موکول کردم و با صدای آرامی زمزمه کردم:

-آمادهای؟

تنها سرش را تکان داد و چشمانش را بست، ترس را در وجودش احساس میکردم و این را نمیخواستم. دردی که در سین هاش بود را م یفهمیدم و از دلیل این دردها و ترسها میترسیدم.

چرا چیزی نمیگفت؟ نگران یاش از چه بود؟ چیزی که ندیده بود و با من در میان نگذاشته بود؟ یا چیز دیگری ذهنش را مشغول کرده بود و من خبر نداشتم ؟

به سمت آیکان چرخیدم و نگاهم را به او دوختم، چشمانم را به نشان تأیید بستم که عصایش را بالا برد و در یک لحظه دیگر خبری از او و افرادش نبود. قرار بود در سکوت کامل جنگ را آغاز کنیم. کوچ کترین صدایی از سمت ما م یتوانست آنها را آگاه کند .

نمیتوانستم این ریسک را قبول کنم. به سمت شاهرخ چرخیدم و آرام زمزمه کردم:

-تا چند دقیقه ی دیگه، شیپور جنگ رو میزنن، به محض شنیدن صدا، م یخوام وارد اونجا بشی. فراموش نکن شاهین برای منه .

سرش را خم کرد و چشم بست. به سمت مهران قدم برداشتم و با دیدن مسیح و رها در کنارش آرام زمزمه کردم:

-شما دو نفر دور از نبرد باشید. بعد از اتمام این جنگ برای بهبودی افرادمون بهتون نیاز دارم.

مسیح چشمی گفت و رها متعجب زمزمه کرد:

-ولی من قدرتی برای التیام بقیه ندارم. بزار بجنگم کیان.

لبخندی زدم، آنها مرا بیش از حد محو در کارم میدیدند و گمان م یکردند ب یخبر بودم .

-مسیح به تو نیاز داره، و همهی این افراد به مسیح، بمون پیش جفتت .

گون ههای رها رنگ گرفت و مسیح لبخندی عمیق زد. دستش را دور شان ههای رها پیچید و آرام زمزمه کرد:

-ممنون رئیس، منتظر خبرتون میمونیم .

تنها سرم را تکان دادم و اینبار مهران را مخاطب قرار دادم:

-مهم نیست چی پیش میاد، تو، آیهان و سیامک باید سالم از این جنگ بیاید بیرون. هر چیزی که شد خودتون رو برای نجات در اولویت قرار بدید .

مهران چشمی گفت که صدای آزردهی آیهان را از پشت سرم شنیدم:

-با این حرفها نمیتونی به جایی برسی کیان. وقتی این جنگ شروع بشه همه ما تا لحظهی آخر کنار تو م یجنگیم .

قبل از آن که چیزی بگویم صدای شیپور تمام کوه و جنگل را در بر گرفت و شاهرخ با نگاه آخری که به سمت ما انداخت بوس های بر روی سر لنا کاشت و از دیدمان محو شد.

دستهایم از زور خشم مشت شد و به سمت لنا قدم برداشتم. دستش بر روی جای بوسهی شاهرخ نشسته بود و با ترس به من چشم دوخته بود .

دستش را محکم به سمت خودم کشیدم و گفتم:

-ازم دور نشو چون بقیه دنبال فرصت م یگردن که ببوس نت .

رنگ از چهرهاش پرید و با صدای من چشمانش را بست:

-راه میافتیم فراموش نکنید بهتون چی گفتم .

همه افراد بلند چشمی فریاد کشیدند و اینبار ما بودیم که به دل کوه زدیم .

دست لنا در میان انگشتانم فشرده میشد و او را به دنبال خودم م یکشیدم، پا به پایم م یآمد اما میدانستم فشاری که بر دستش وارد م یکردم چهقدر دردناک بود.

سعی م یکردم خشمم را کنترل کنم اما فاید های نداشت و صحن هی بوس هی شاهرخ مدام مقابل چشمانم زنده م یشد .

به محل نبرد رسیده بودیم و نگاهم بر روی گروهی نشست که درحال مبارزه با افراد ما بودند .

شاهین زرنگتر از چیزی که گمان م یکردم بود و تمام اطرافش را به وسیلهی تجهیزات گمشدهی ما پوشش داده بود. تمام اطراف در امان از نور خورشید بود و شاهین جایی درست در رأس در کنار افرادش مبارزهم یکرد.

دست لنا را رها کردم و آخرین نگاه را به چهر هی درهمش انداختم.

نگاهش زوم بر روی شاهین بود و اشک در میمیک چشمانش دیده م یشد.

رهایش کردم و با قدمهایی محکم به سمت شاهین رفتم .

بوی تند خاکستر پر هوا پیچیده بود و خون زیادی در اطراف ریخته شده بود. خونهای سیاه و سرخ که هر یک نوید چیزی بود .

با این که تعدادمان زیاد بود اما باز هم هر چند نفر از ما در پی کشتن یک نفر از خونآشامهای سیاه بودند و این کارمان را سختتر م یکرد. در این دنیا حتی این قدرت هم عادلانه نبود درست مانند هر چیز دیگر ی.

نگاهم با شاهین یکی شد و لبخند شیطانی که بر روی لبهایش نشست تنم را لرزاند. وجود این مرد بیش از حد در سیاهی فرو رفته بود و دیگر امیدی باقی نم یماند .

حال که خوی شیطانی نشسته در نگاهش را دیده بودم متوج هی حرفهای لنا و شاهرخ م یشدم. حق داشتند از او بترسند.

با هر قدمی که نزدیک میرفتم شاهین هم جلوتر م یآمد. فاصل هی میا نمان به حد اقل رسید و صدای منفورش در گوشم طنین انداخت:

-پس تو کسی هستی که تمام این شا لها از من پنهان کرده بودن ،خیلی مشتاق دیدارت بودم، کیان.

نامم را به گون های خطاب کرده بود که میزان اطلاعاتش را به رخم بکشد، م یخواست بجوید او هم کم کسی نیست و خبرهای زیادی بر گوشش رسید ه اما باز هم دلیلی بر ترس من نم یشد .

نمیدانستم و نمیخواستم از این جنگ عقب بکشم اما من هیچ گاه شروع کنند هی نبردی نبودم و اگر کسی با من به نبرد م یایستاد، تا پای جان میجنگیدم. تا زمانی که بکشم و یا بمیرم.

با حملهی شاهین به سمتم فوراً خودم را عقب کشیدم و حملهاش را دفع کردم. دستم به قصد گرفتن و پیچاندن گردنش جلو رفت که قدم بلندی به عقب پرید و دندانهای نیشش را به نمایش گذاشت. پوزخند ی زدم.

-استقبال گرمی نبود، با توجه به انتظاری که ازش دم میزد ی.

دوباره حملهاش را شروع کرد و اینبار من هم عقب نکشیدم. بالأخره بهنوعی تمام م یشد یا من او را م یکشتم و یا او مرا نابود م یکرد.

شمشیرش را از رو بسته بود و از همان ابتدا به قلب و گردنم حمله م یکرد. دستهایش با آن ناخنهای بلند بر بدنم کشیده م یشد و هر از گاهی پوستم را میخراشید اما من هم کوتاهی نم یکردم .

موهای بلندش را در دستم گرفتم و محکم کردنش را به سمت خودم کشیدم. صدای بلند شکستن استخوانش در گوشم پیچید اما باز هم دست از جنگیدن بر نداشت.

به سمت شاهین حمله کردم تا قلب ش را از سین هاش بیرون بکشن ،سین هاش مقابلم بود و بهترین فرصت برای دریدن او و خاکستر کردنش را داشتم اما با درد ناگهانی که در سین هام پیچید از حرکت ایستادم. باز هم این درد متعلق به من نبود، باز هم بلایی بر سر لنا آمده بود و من نمیدانستم، در میان این شلوغی او را چگونه پیدا کنم.

***

شاهین از فرصت استفاده کرد و با حرکتی استخوان جابهجا شد هاش را جا انداخت. صدای حرکت استخوانها زیر پوستش در گوشم پیچید و نگاهم را از اطراف گرفت .

پوزخندی زد و نگاهش را سریع در اطراف چرخاند. لبخندش عمق گرفت و چشمکی برایم زد. منتظر حملهاش بودم اما اینبار به سمت مخالف قدم برداشت و تنها یک نام در ذهنم پیچید:

-لنا....

نامش را بلند فریاد زدم و چشمانم را بستم، باید احساسم من را به او م یرساند. چشم گشودم و به سمتی که قلبم م یگفت قدم برداشتم .

قدمهایم یکی پس از دیگری من را به سمت ورودی میکشید و از دور متوجهی لباس خونی لنا شدم، لباسهای سیاه رنگش آغشته به خون شده بود و بر بدنش چسبیده بود. نف س- نفس م یزد به شاهین که درست مقابلش ایستاده بود چشم دوخته بود .

دستش بر روی پهلویش نشسته بود و با درد لبش را میگزید.

با سرعت خودم را به او رساندم و مقابلش ایستادم. شاهین خند های بلندو دیوانهوار کرد و دست لنا از پشت سر بر پیراهنم چنگ زد .

صدا ی شاهین بلند شد و دستانش را به دو طرف دراز کرد:

-خوشحالم که با پای خودت اومدی توی تلهی من کیان، امروز فقط یکی از ما سه نفر از این حلقه میره بیرون، بیا بفهمیم اون یک نفر کیه؟

کلمهی حلقه من را شکه کرد اما قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم صدایی مانند یک انفجار در فضا پیچید و دورتادور ما به شکل حلق های از اطرافش جدا شد، به خاکی که برخاسته بود و افرادی که در اطرافمان بر زمین افتاده بودند چشم دوختم و دستم را مقابل چشمانم گرفتم .

لنا خودش را به من چسباند و صدای آرامش درست کنار گوشم پچ زد:

-این همون چیزی بود که ازش میترسیدم .

چشمانم گرد شد اما قبل از پاسخی به لنا، دس تهای شاهین پایین آمد و در هر دستش شمشیری بلند و فولادی خودنمایی کرد .

ابرو بالا انداختم که پوزخندی زد:

-دوست ندارم ناجوانمردانه بجنگم پس، یکی از این شمشیرها مال توئه .

شمشیر را به سمتم پرتاب کرد قدمی یه عقب برداشتم که شمشیر درست مقابل پایم بر زمین افتاد. خونآشامی که با شمشیر م یجنگید کمی مسخره به نظر م یرسید .

خم شدم و شمشیر را برداشتم که صدای آرام شاهین بلند شد:

-این شمشیرها به دست الفها ساخته شده، هر کدوم از ما که به وسیلهی این شمشیر کشته بشه، زندگی دوبار های نخواهد داشت .

متوجه نم یشدم، زندگی دوباره! شاهین با دیدن نگاه سردرگم من پوزخندی زد و قدمهای آرامی رو به جلو برداشت:

-دارم از تناسخ حرف م یزنم کیان، درست اتفاقی که برای لنا افتاد. لنا با اون زخم بزرگ روی گردن و سین هاش متولد شد، چیزی که من رو به سمتش جذب کرد و همینطور چیزی که تورو به زندگی لنا وصل کرد اون زخم بود .

لنا چشمانش را بست و قطر های اشک از میان پلکهایش بیرون دوید .

شمشیر را در دستم فشردم و خشم تمام وجودم را در بر گرفت. شاهین بازی بدی را با من شروع کرده بود .

من بر روی درد و رنج عزیزانم شرط نم یبستم و شاهین دقیقاً دست بر روی نقطه ضعفهایم گذاشته بود .

فریادی از خشم کشیدم و به سمت شاهین هجوم بردم. شمشیرها بر هم کوبیده شد و صدای بلندشان در فضا پیچید. لنا در گوش های دورتر از ما ایستاده بود و دستش را بر روی سین هاش چنگ کرده بود .بهتر م یشد اگر او در این حلقه نبود و من نگران آسیب به او از سمت شاهین نبودم اما حال، نم یشد کاری کرد.

بر دور هم پیچیدیم و شاهین آرام زمزمه کرد:

-دختر شیرینیه، وقتی زیر مشت و لگدهام جیغ میزد به نظر شیرینتر از الآن بود .

خشم تا مغز استخوانم را در بر گرفت و دستانم بر دور دستهی شمشیر محکم شد. پوزخندی زد و من را بیشتر از تصمیمش مطمئن کرد . قصد داشت من را عصبی کند و بازی را به نفع خودش بچرخاند اما این کار ها ب یفایده بود .

-میدونی وقتی چاقو رو روی پوستش حرکت میدادم ضجه میزد ،صدای گریههاش هنوز توی گوشمه .

از گوشهی چشم قدمهای آرام و سست لنا را م یدیدم که جلو م یآمد و با هر قدم تعادلش بیش از قبل از بین م یرفت. شاهین م یخواست من را عصبی کند اما داشت خاطرات را برای لنا بازگو م یکرد و مطمئناً این دردناکتر بود .

اینبار من بودم که حمله را آغاز کردم. شاهین برای دفاع دیر عمل کرد و گوشهی شمشیر بازویش را خراشید، خون از بازویش بیرون جهید اما شاهین چشمانش را بست و با آرامش نفسی کشید. بوی خونش در فضا پیچید و اینبار که چشمانش گشوده شد مردم کهایش سرخ شده بود

سرخی که مقابل دیدم را گرفت برایم تعجب برانگیز نبود. بیش از حد عصبی شده بودم و حال به بیدار شدن این خوی وحشی نیاز داشت م .

باید شاهین را نابود میکردم قبل از آنکه او دست به این کار بزند .

نبرد میانمان آغاز شد و نگاه من از لنا گرفته شد. نمیدانستم در چه حالی بود اما دیگر تنش و استرسش را احساس نمیکردم، ترسش را حس نم یکردم و این بیش از قبل من را م یترسان د .

با دیدن سین هی شاهین درشت مقابلم ضرب هی شمشیر با شان هام را به جان خریدم و در عوض کنار کشیدن خودم شمشیر را در سینهی شاهین فرو بردم. سین هاش شکافته شد و صدای فریاد بلندش گوش آسمان را کر کرد.

نگاهمان به هم دوخته شد و قبل از هر عکسالعملی شاهین به سمت سین هام حمله کرد .

شوکه شده از این حرکت ناغافل تنها توانستم چند سانت یمتر خودم را عقب بکشم و در لحظهی آخر دستی من را به سمت مخالف پرتاب کرد .

درد در کردن و سین هام پیچید و محکم با زمین برخورد کردم. دستم را بر روی سین هام کشیدم و با حس نکردن رد زخمی بر روی بدنم خشک شدم .

تنها یک نفر بود که م یتوانست من را به سمت دیگری پرتاب کرده باشد.
لنا!

فوراً از جایم برخاستم و با دیدن صحن هی مقابلم خون در رگهایم یخ زد. خون بود که از سین هی شکافته شد هی لنا و از میان ل بهایش بیرون زد و با چرخش شمشیر در سین هاش نگاهمان برای آخرین بار در هم گره خورد. دردی را که از فرو رفتن شمشیر در بدنش احساس کرده بود، با دل و جانم احساس کردم و صدای فریاد بلندم مطمئناً به گو شهای آسمان رسید .

قدم بلندی به سمت شاهین برداشتم و دستم در سین هی شکافته شد هاش فرو رفت و قلبش توسط من بیرون کشیده شد اما باز هم دیر شده بود. خاکسترها

درهم پیچید و تنها چیزی که از لنا برایم مانده بود گردنبند ماه شکلی بود که بر روی زمین افتاد .

فریاد دومم بیشک دردناک تر از فریاد اول بود. صدا ی همهمه ی جنگ به سکوتی مرگبار تبدیل شد. سکوتی که گویا تنها م ن قادر به شنیدن فریادش بودم .

خاکی را که خاکستر لنا بر رویش ریخته بود، در دستانم فشردم و با بغضی که به جان گلویم افتاده بود و دردی که تا آخرین لحظهی عمر همراهیام میکرد بلند نامش را فریاد زدم .

خاطراتش مقابل چشمانم زنده شد. لبخندش، روز اولی که به پایگاه آمده بود. ترسیدنش از شاهرخ، التماسهایش برای شروع نکردن این جنگ.

همه و همه در پس چشمانم نقش م یبست و من چهقدر احمق بودم که حتی به دلیل این نگران یها و ترسها فکر نکرده بودم .

به دلیل این اصرارهایش فکر نکرده بودم و حال تنها چیزی که باقی مانده بود. مشتی خاکستر بود .

هجوم افرادم به سمتم را احساس م یکردم اما نمیتوانستم از آن یک مشت خاک چشم بردارم. صدای ترسیده و لرزان رها مانند ناقوس مرگی در سرم فریاد کشید:

-لنا کجاست؟ کیان، لنا کو؟

باورش دشوار بود، باور نبود دختری که دیر آمده بود و زود هم رفته بود.

بر خودم لعنت فرستادم که به او نگفته بودم تا چه حد برایم عزیز بود .

نگفته بودم برایش جانم را م یدهم. نگفته بودم نگرانی و ترسهایش برایم مهم بود .

نگفته بودم و دیگر نبود که بشنود. صدای آرام آیکان در سرم پیچید:

-کیان! لنا م یدونست، سا لها بود که خبر داشت آخر این ماجرا به مرگ یکی از شما دو نفر ختم میشه. کسی که امروز مرگ در انتظارش بود تو بودی کیان اما لنا، از همون روز اول تاکید داشت که اجازه نمیده بهت آسیبی برسه .

تازه کلمات در ذهنم در کنار هم چیده ش د:

-چرا بهم نمیگی لنا؟

-باور کت هر چهقدر کمتر بدونی یه نفع خودته، هر چی کمتر از چیزی که من دیدم بدونی بهتره .

اولین قطر هی اشکم از چشمانم فرو ریخت و صدای بلند گریهی رها سکوت این طبیعت را شکاند.

به سختی از جایم برخاستم، شاهرخ درست گفته بود. باید قبل از این جنگ پی همه چیز را بر تنم م یزدم اما حتی خیالش را هم نم یکردم که لنا را دیگر نداشته باشم. با دیدن شاهرخ که از دور پیدایش میشد و با نگاهی ناباور به ما چشم دوخته بود

آخرین لحظهها را به خاطر آوردم . او لنا را بوسیده بود و من فقط دستش را به قصد شکاندن

استخوانهایش فشرده بودم. دوباره لعنتی بر خودم فرستادم و دومین قطر هی اشک فرو ریخت.

آری! این جنگ به پایان رسیده بود اما هیچکدام از ما شاد نبودیم. هیچ کس نم یخندید. بلکه این بدتر از یک باخت عظیم بو د. من در جنگ پیروز شدم اما زندگ یام را باختم .

نگاهم به شمشیری که سین هی لنا را شکافته بود افتاد و به سمتش رفتم. رد زخ مهایی که با این شمشیر بر بدنم خورده بود، هنوز باقی بود و معلوم بود اثرش باقی خواهد ماند؛ با اینکه یک خونآشام بودم اما طلسم این اجازهی بهبودی کامل را نمیداد.

شمشیر را بلند کردم و پیراهنم را گشودم. نگا هها بر روی چرخید و شمشیر در دستم بالا آمد.

زخمی درست همانند زخم بدن لنا بر روی سینه و گردنم کشیدم و چشم بستم .

لنا زنده بود. در ذهن و خاطر من او هنوز هم نفس م یکشید .

قبل از آنکه چشمانم را باز کنم شمشیر از دستم کشیده شد. نگاهم به آیهان افتاد که دیگر لباسی بر تن نداشت و زخمی درست همانند من بر روی سینهاش حک کرد .

شمشیر دست به دست در بین افراد چرخید و در نهایت دوباره به من بازگشت. به افرادم نگاه کردم. مسیح، مهران، سیامک، آیهان، شاهرخ، آیکان، همه و همه با یک زخم بر روی سینههایمان چشم به هم دوختیم .

این شاید پایانی برای جسم لنا بود اما، خاطرش تا ابد و یک روز در ذهن ها باقی م یماند.

نقطه ویرگول؛ خواستار پایان، محکوم به ادامه!

(پایان)